

برنامه شماره ۶۲۱ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



www.ganjnama.com



اشعار برنامه ۶۲۱

تو نقدِ قلب را از زر برون کن
وگر گوید زرم، زویر برون کن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۶

زخم نیش، اما چو از هستی توست
غم قوی باشد، نگردد درد سُست
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۰

برنامه ۶۲۱
جدیدترین برنامه گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۶

تو نقدِ قلب^(۱) را از زر برون کن
وگر گوید زرم، زوتر برون کن

که بیگانه چو سیلاب است دشمن
ز بامش تو بران، وز در برون کن

مگس‌ها را ز غیرت، ای برادر
از این بزمِ پر از شکر برون کن

دو چشم خاینِ نامحرمان را
از آن زیب^(۲) و جمال و فر^(۳) برون کن

اگر کر نشنود آواز آن چنگ
اگر تانی^(۴)، کری از کر برون کن

چو مستان شیشه اندر دست دارند
دلی کو هست چون مرمر برون کن

نرانِ راهِ معنی عاشقانند
نر شهوت بود چون خر، برون کن

بریزیدست^(۵) شهوت پرّ و بالش
از این مرغانِ نیکو پر برون کن

چو بنده شمس تبریزی نباشد
تو او را آدمی مَشْمَر^(۶)، برون کن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۰

گر چو خفته گشت و شد ناسی^(۷) ز پیش
کی گذارندش در آن نسیان^(۸) خویش؟

باز از آن خوابش به بیداری کشند
که کند بر حالت خود ریشخند

که چه غم بود آنکه می خوردم به خواب؟
چون فراموشم شد احوال صواب^(۹)؟

چون ندانستم که آن غم و اعتلال^(۱۰)
فعل خوابست و فریبت و خیال؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸

عقل تو قسمت شده بر صد مُهمّ
بر هزاران آرزو و طیم و رِم^(۱۱)

جمع باید کرد اجزا را به عشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جوجوی^(۱۲)، چون جمع گردی ز اشتباه
پس توان زد بر تو سکه پادشاه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۴

خون نخسپد بعد مرگت در قصاص
تو مگو که مُردم و یابم خلاص

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۵

تا دمی از هوشیاری وارهند
ننگ خَمَر^(۱۳) و زَمَر^(۱۴) بر خود می نهند

جمله دانسته که این هستی فَنخ^(۱۵) است
فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

می گریزند از خودی در بیخودی
یا به مستی یا به شغل ای مُهتدی^(۱۶)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۴

قُلْ تَعَالُوا آیتِست از جذب حق
ما به جذبه حق تعالی می رویم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی حس و بی گوش و بی فکر^(۱۷) شوید
تا خطابِ اِرْجعی^(۱۸) را بشنوید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۰۶

قُلْ تَعَالُواْ گفت از جذب کرم
تا ریاضتتان^(۱۹) دهم من رایضم^(۲۰)

نفسها را تا مروّض^(۲۱) کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت‌باره‌ای^(۲۲)
از لگدهااش نباشد چاره‌ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست

سُكْسُكَانِید^(۲۳) از دمم یُرْغا^(۲۴) روید
تا یُواش^(۲۵) و مَرُکب سلطان شوید

قُلْ تَعَالُواْ^(۲۶) قُلْ تَعَالُواْ گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵

وآنکه اندر وهم او ترک ادب
بی ادب را سرنگونی داد رب

سرنگونی آن بُود کو سوی زیر
می‌رود، پندارد او کو هست چیر^(۲۷)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۴

چون کند دعوی^(۲۸) خیاطی خَسی^(۲۹)
افکند در پیش او شه، اطلسی

که بَبُر این را بَعَلْطاق^(۳۰) فراخ
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

گر نبودی امتحان هر بدی
هر مُخَنَّث^(۳۱) در وَغَا^(۳۲) رُستم بدی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۸

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر صلی الله علیه و سلم بخواند گفت: پس من هم محلّ وحیم

پیش از عثمان یکی نَسَاخ^(۳۳) بود
کو به نسخ^(۳۴) وحی جدّی می نمود

وحی پیغمبر چو خواندی در سَبَق^(۳۵)
او همان را وا نبشتی بر ورق

پرتو آن وحی، بر وی تافتی
او درون خویش، حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول
زین قدر گمراه شد آن بُوالْفُضُول^(۳۶)

کانچه می گوید رسول مُسْتَنیر^(۳۷)
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جاننش نزول

هم ز نَسَاخی بر آمد، هم ز دین
شد عَدُوّ^(۳۸) مصطفی و دین، به کین

مصطفی فرمود کای گبر عَنود^(۳۹)
چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

گر تو یَنْبُوع^(۴۰) الهی بودیی
این چنین آب سیه نگشودیی

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند، بر بست این او را دهان

اندرون می‌شوردش هم زین سبب
او نیارد^(۴۱) توبه کردن این عجب

آه می‌کرد و نبودش آه، سود
چون در آمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق، ناموس را صد من حدید^(۴۲)
ای بسی بسته به بند ناپدید

کبر و کفر، آنسان بیست آن راه را
که نیارد کرد ظاهر، آه را

گفت: أَغْلَالًا فَهُمْ بِهِ مُقْمَحُونَ*
نیست آن آغلal^(۴۳) بر ما از برون

خَلَفَهُمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ**
پیش و پس سد را نمی بیند عمو

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
او نمی‌داند که آن سدّ قضاست

شاهد تو، سد روی شاهد است
مرشد تو، سد گفت مرشد است

ای بسا کفار را سودای دین
بند او ناموس و کبر و آن و این

بند پنهان، لیک از آهن بتر
بند آهن را بدراند تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور گر نیشی زند
نیش آن زنبور از خود می کند

زخم نیش، اما چو از هستی توست
غم قوی باشد، نگردد درد سُست

شرح این، از سینه بیرون می جهد
لیک می ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید، خود را شاد کن
پیش آن فریادرس، فریاد کن

کای مُجِب^(۴۴) عفو، از ما عفو کُن
ای طبیب رنج ناسور^(۴۵) کُهن

عکس حکمت آن شقی^(۴۶) را یاوه کرد
خود مبین، تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر، بر تو حکمت، جاریه است
آن ز ابدال^(۴۷) است و، بر تو عاریه^(۴۸) است

گرچه در خود خانه نوری یافته ست
آن ز همسایه منور تافته ست

شکر کن، غره مشو، بینی مکن^(۴۹)
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی
اُمّتان را دور کرد از اُمّتی

من غلام آنکه اندر هر رباط^(۵۰)
خویش را واصل نداند بر سِماط^(۵۱)

بس رباطی که ببايد ترک کرد
تا به مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنیست^(۵۲)

گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن، مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم، این منم

پس بگوید آفتاب: ای نا رشید
چونکه من غارب^(۵۳) شوم، آید پدید

سبزه‌ها گویند: ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و ما عالی قدیم

فصل تابستان بگوید: کای اُمم^(۵۴)
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی‌نازد به خوبی و جمال
روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال

گویدش کای مَزْبَلَه^(۵۵) تو کیستی؟
یک دو روز از پرتو من زیستی

عَنج^(۵۶) و نازت، می‌نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

گرم‌دارانت^(۵۷) تو را گوری کنند
طعمه موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی
کو به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روح است نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب، جوش

آنچنان که پرتو جان، بر تن است
پرتو ابدال، بر جان من است

جان جان، چو واكشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی جان تن، بدان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
تا گواه من بود در یَوْمِ دین^(۵۸)

یَوْمِ دین که زُلْزَلَتِ زُلْزَالَها***
این زمین باشد گواه حال ها

کو تُخَدِّثُ جَهْرَةً أَخْبَارَها
در سخن آید زمین و خارها

فلسفی، منکر شود در فکر و ظن
گو: برو، سر را بر این دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گِل
هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی، کو منکر حَنَانَه^(۵۹) است
از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که: پرتو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او
این خیال منکری را زد بر او

فلسفی، مر دیو را منکر شود
در همان دم سُخْرَه^(۶۰) دیوی بود

گر ندیدی دیو را، خود را ببین
بی جنون نبود کبودی در جَبین^(۶۱)

هر که را در دل شک و پیچانی^(۶۲) است
در جهان، او فلسفی پنهانی است

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه
آن رگ فَلَسَف^(۶۳) کند رویش سیاه

أَلْحَذَر^(۶۴) ای مؤمنان کان در شماست
در شما بس عالم بی‌منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت، در تو است
وہ کہ روزی، آن بر آرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود
همچو برگ، از بیم این لرزان بود

بر پلیس^(۶۵) و دیو از آن خندیده‌ای
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان، بازگونه^(۶۶) پوستین
چند واوئیلی^(۶۷) بر آید ز اهل دین

بر دکان، هر زر نما خندان شده ست
زانکه سنگ امتحان، پنهان شده ست

پرده ای ستار^(۶۸) از ما بر مگیر
باش اندر امتحان ما مُجیر^(۶۹)

قلب^(۷۰)، پهلوی می‌زند با زر به شب
انتظار روز می‌دارد، ذَهَب^(۷۱)

با زبان حال، زر گوید که: باش
ای مُزَوَّر^(۷۲) تا بر آید روز، فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ابدال امیرالمؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا، همچو سِرگین^(۷۳) وقت چاشت^(۷۴)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۹۷

مصطفی را وعده کرد الطاف حق

گر بمیری تو، نمیرد این سَبَقِ ^(۷۵)

من کتاب و معجزت را رافِعِ ^(۷۶)

بیش و کم کن ^(۷۷) را ز قرآن مانع

من تو را اندر دو عالم حافظم

طاعِنان ^(۷۸) را از حدیث دافِع

کس نتاند بیش و کم کردن در او

تو به از من حافظی دیگر مجو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۴۷

عاشقان را شد مُدَرِّسِ حُسْنِ دوست

دفتر و درس و سَبَقُشان روی اوست

* قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸

إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ

ترجمه فارسی

مسلماً ما غل هایی بر گردنشان نهاده ایم که تا چانه هایشان قرار دارد به طوری که سرهایشان بالا مانده است.

ترجمه انگلیسی

We have put yokes round their necks right up to their chins ,so that their heads are forced up (and they cannot see).

** قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۹

وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ

ترجمه فارسی

و از پیش رویشان حایلی و از پشت سرشان [نیز] حایلی قرار داده ایم، و به صورت فراگیر دیدگانشان را فرو پوشانده ایم، به این خاطر حقایق را نمی بینند.

ترجمه انگلیسی

And We have put a bar in front of them and a bar behind them ,and further ,We have covered them up ;so that they cannot see.

*** قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۱-۵

إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا (۱)

وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا (۲)

وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا (۳)

يَوْمَئِذٍ تُخْبِرُهَا (۴)

بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَىٰ لَهَا (۵)

ترجمه فارسی

هنگامی که زمین را با [شدیدترین] لرزشش بلرزاند، (۱)

و زمین بارهای گرانش را بیرون اندازد، (۲)

و انسان بگوید: زمین را چه شده است؟ (۳)

آن روز است که زمین خبرهای خود را می گوید؛ (۴)

زیرا که پروردگارت به او وحی کرده است. (۵)

ترجمه انگلیسی

When the earth is shaken to her (utmost) convulsion. (1)

And the earth throws up her burdens (from within). (2)

And man cries (distressed) What is the matter with her? (3)

On that Day will she declare her tidings: (4)

For that thy Lord will have given her inspiration. (5)

(۱) قلب: قلبی

(۲) زیب: زیبایی و خوبی، زینت و نیکویی و آرایش

(۳) فر: شوکت و شکوه و رفعت

(۴) تانی: می توانی

(۵) پریشیدست: ریخته است

(۶) مَشَمَر: نشمار

(۷) ناسی: فراموش کننده، از مصدر نسیان

(۸) نسیان: فراموش کردن، فراموشی

(۹) صواب: راست و درست، نیک

(۱۰) اعتلال: علت داشتن، پریشانی، بیمار شدن

(۱۱) طیم و رم: چیزهای کوچک و بزرگ، مثل آسمان و ستاره هایش

(۱۲) جَوْجَو: یک جو یک جو و ذره ذره

(۱۳) خَمَر: شراب

(۱۴) زمر: نی زدن، فلوت زدن، در اینجا مراد موسیقی مبتذل و لهوگونه است

(۱۵) فُخ: دام، جمع: فُخوخ

(۱۶) مُهْتَدی: هدایت شده، راه راست یافته

- (۱۷) فکرت: اندیشه، فکر
- (۱۸) اِرْجِی: بازگرد
- (۱۹) ریاضت: تربیت کردن، رام کردن اسب
- (۲۰) رایش: تربیت کننده اسب و ستور، جمع: رَوَاض
- (۲۱) مَرَوَض: اسب و ستور تربیت شده
- (۲۲) ریاضت‌باره: پسوند باره به معنی دوست دارنده و علاقمند است. ریاضت باره یه معنی کسی است که عاشق تربیت مردم است.
- (۲۳) سَكْسُک: ستوری که بد و ناهموار رود
- (۲۴) یُرْغا: ستوری که راهوار و تیزرو باشد
- (۲۵) یُوَاش: اسب نرم رفتار و تربیت شده
- (۲۶) قُلْ تَعَالَوْا: بگو بیایید
- (۲۷) چیر: چیره، غالب، مسلط
- (۲۸) دعوی: ادعا کردن
- (۲۹) حَس: انسان پست، فرومایه
- (۳۰) بَعْلَاطِق: قبا، لباس
- (۳۱) مَحْنَث: نامرد، مردی که اطوار زنانه دارد
- (۳۲) وَغا: جنگ و پیکار
- (۳۳) نَسَاح: رونوشت نویس، نویسنده، نسخه نویس، کاتب وحی
- (۳۴) نَسَخ: نوشتن
- (۳۵) سَبَق: در اینجا قرآن کریم
- (۳۶) بُوالْفُضُول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاوه گو
- (۳۷) مُسْتَنیر: روشنایی جوینده، روشن و تابان
- (۳۸) غَدُو: دشمن
- (۳۹) غَنُود: ستیزه‌کار، ستیزنده
- (۴۰) یَنْبُوع: چشمه، جوی پر آب، جمع ینابیع
- (۴۱) نیارد: نمی تواند
- (۴۲) حَدید: آهن
- (۴۳) أَغْلال: جمع غُل به معنی طوق آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بندند
- (۴۴) مَحِبّ: دوستدار
- (۴۵) ناسور: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد
- (۴۶) شقی: بدبخت
- (۴۷) اَبْدال: مردم شریف، صالح، و نیکوکار، مردان خدا
- (۴۸) عاریه: بدلی، مصنوعی
- (۴۹) بینی کردن: تکبر کردن، مغرور شدن

- (۵۰) رِبَاط: خانه، سرا
- (۵۱) سِمَاط: بساط، سفره، خوان
- (۵۲) آتش‌زن: آتش زنه
- (۵۳) غَارِب: غروب کننده
- (۵۴) اُمَم: جمع امّه، گروهها، جماعتها
- (۵۵) مَزْبَلَه: جای ریختن خاکروبه
- (۵۶) غَنَج: ناز و کرشمه
- (۵۷) گرم‌داران: دوستداران، غم خواران
- (۵۸) یَوْمِ دین: روز قیامت
- (۵۹) حَتَّانَه: ستونی چوبی که در مسجد پیامبر در مدینه بود و آن حضرت به هنگام خطابه بر آن تکیه می کرد و چون منبر ساخته شد و بر منبر برآمدند و خطبه خواندند از آن ستون ناله برآمد از دوری.
- (۶۰) سُخْرَه: ذلیل و مقهور و زیردست
- (۶۱) جَبین: پیشانی
- (۶۲) پیچانی: اعتراض، شک و تردید
- (۶۳) فَلَاسَف: فلسفی
- (۶۴) اَلْحَذَر: حذر کنید
- (۶۵) پَلیس: مخفف ابلیس، شیطان
- (۶۶) باز‌گونه: واژگونه
- (۶۷) واوِیَلی! کلمه افسوس که در نوحه و ماتم استعمال می کنند، مصیبت
- (۶۸) سَتَّار: بسیار پوشاننده، از نامهای خداوند
- (۶۹) مُجیر: پناه دهنده، از نامهای خداوند
- (۷۰) قلب: وارونه کردن، به زر و سیم ناسره نیز گویند
- (۷۱) ذَهَب: طلا، زر
- (۷۲) مُزَوَّر: تزویرکننده، دورو، دروغ‌گو
- (۷۳) سِرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر، مدفوع
- (۷۴) چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته
- (۷۵) سَبَق: درس و مقداری از کتاب که هر روز به شاگرد بیاموزند، درس روزانه
- (۷۶) رافع: بردارنده، بلندکننده، بالابرنده
- (۷۷) بیش و کم کن: تحریف کننده، آنکه طبق غرض خود بر کلامی می افزاید و از آن می کاهد
- (۷۸) طاعن: طعن‌زننده، سرزنش کننده

بخش اول



با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۹۰۶ از دیوان شمس مولانا شروع میکنم.

«تو نقدِ قلب را از زر برون کن *** وگر گوید زرم، زوتر برون کن»

مولانا رو به هر انسانی میکند و اینطور میگوید: تو نقدِ قلبی را از زر خالص جدا کن و اگر آن آن نقد رایجِ قلبی به تو بگوید من زر خالص هستم، تو گوش نده و هر چه زودتر بیرونش کن. پس معلوم میشود که در انسان، فضای هشپاری زنده به خودش و آگاه از خودش وجود دارد. ولی الان در خیلی از انسانها جمع شده و بصورت نقدِ قلبی درآمده. قلب یعنی قلبی. در این لحظه وقتی ما بخواهیم فکر و عمل کنیم، شاید بر اساس من ذهنی فکر و عمل میکنیم. این من ذهنی که انعکاس نور اصلی، نور حضور است، همان نقدِ قلبیست. مولانا میگوید اگر این من ذهنی بگوید من زر هستم، یعنی هر موقع شما گفتید من به حضور زنده‌ام، به خدایت زنده‌ام، یک کسی پیش شما گفت من به حضور زنده‌ام، بدان که زنده نیست. اگر خودت هم این حرفها را میزنی، نیستی. آن باشنده‌ای که در شما میگوید من زر هستم، زودی او را بیرون کن. اگر او را بیرون کنی و از او جدا شوی، در اینصورت به فضای بی‌نهایت وسیع یکتایی این لحظه زنده میشوی. این فضا در تو به طور زنده الان وجود دارد که اسمش در این بیت همان زر است. نقدِ قلب هم من ذهنی است که مرتب میگوید من همان حضور هستم. من همان تو هستم.

اینکه مولانا همه ابیات را به برون کن ختم میکند، میخواهد به ما بگوید که تو قدرت از دست داده خودت را هر چه زودتر بدست بیار. در اداره و کنترل زندگی خودت باش. مسئول هشپاری خودت در این لحظه باش و میتوانی باشی. اگر کسی در این لحظه در قدرت خودش نیست، در قدرت این لحظه نیست، در قدرت خدایت خودش نیست، این قدرت را تفویض کرده به آدمها یا چیزهای بیرونی که او را اداره و کنترل کنند. میگوید تو میتوانی قدرتمند باشی. برای اینکه ما امتداد خدا هستیم، خدایتیم.

در جلسه قبل یعنی برنامه ۶۲۰، مولانا تکامل هشپاری را به ما توضیح داد. گفت ما از جنس خدا بودیم و هستیم. بنابراین بی‌نهایتیم و همیشه زنده هستیم. یعنی از جنس ابدیتیم. ولی بصورت نقدِ قلب درآمده‌ایم. بعد توضیح داد که این بی‌نهایت و ابدیت اول به جماد افتاده، بعد تکامل پیدا کرده به نبات، بعد به حیوان و از حیوان به انسان. در انسان، در ذهن مسکن گزیده. آن بی‌نهایت و ابدیت که همان زر خالص است که ما میتوانیم به آن الان زنده باشیم دارد ادعا میکند و این ادعا دروغین است.

امروز من خلاصه‌ای از دو جلسه قبل و چند بیت از مثنوی را برای شما میخوانم که اگر شما کسی هستید که بطور مفصل نمیخواهید به مطالعه جزییات مولانا بپردازید، میتوانید با یادگیری طرز عمل هشپاری و من ذهنی بدانید که چکار باید بکنید و چکار نباید بکنید. طوری که در مسیر تکامل هشپاری باشید، خوب زندگی کنید و اشتباه نکنید.

برخی مواقع ما مریض میشویم و به یک دکتر دانا و تجربه‌دیده مراجعه میکنیم. ایشان به ما یکسری دستورالعمل میدهند که اینکار را بکن و اینکار را نکن. اگر ما خردمند باشیم، همه را یادداشت میکنیم و عیناً عمل میکنیم. اگر ایشان به ما توضیح دادند و ما نفهمیدیم، نباید رد کنیم. برای اینکه ایشان علم را میدانند و ما نمیدانیم. ما بهتر است گوش کنیم و همانها را عمل کنیم. خیلی هم کار ما ساده میشود. مولانا هم همچو دکتری است. از بالا نگاه میکند، یکسری شناسایی‌ها و دستورالعمل‌ها میدهد که اینها ساده‌اند، اگر ما درست توجه کنیم، در مسیر تکامل هشیاری درست قدم برمیداریم.

خلاصه‌ای از این ابیات را من برای شما میخوانم. ولی قبل از اینکه بخوانم، توضیح بدهم که همین هشیاری که تکامل پیدا کرده که ما آن هستیم، همین خدایت، همین بی‌نهایت و ابدیت، همان جنس خدایی. الان خیلی از انسانها در ذهن مسکن گزیده‌اند و فکر میکنند اینجا محل اقامت همیشگی‌شان است. این هشیاری جسمی ذهنی که بسیار هم دردآور است، هشیاری همیشگی‌شان است. راههایی برای رهایی از شکنجه این هشیاری فکر کرده‌اند که مولانا میگوید هیچکدام از اینها صحیح نیست. مثلاً اگر هشیاری تکامل پیدا کرده و به ذهن آمده، ما نمیتوانیم برگردیم به هشیاری نباتی و مثل درخت باشیم یا به هشیاری حیوانی. گرچه ما با استفاده از بعضی مواد و قرص‌ها یا مشروبات الکلی سعی میکنیم به طرف هشیاری نباتی برویم، ولی الان میخوانیم که این انتخاب برای ما نیست، زندگی نمیگذارد.

به عبارت دیگر، خدا یا آن نیروی بزرگ، بودن که ما را آفریده و دارد ما را جلو میبرد، میگوید از این هشیاری جسمی باید بالا بروی، پایین نمیتوانی بیایی، نمیتوانی برگشت بکنی. اگر ما بعضی مواقع برمیگردیم به حیوانیت یا نبات بودن، از نظر زندگی این قدغن است. مثلاً میل میکنیم به درنده‌خویی، جنگ، کشتار، یک مشغولیتی‌ست، چیزی گیرمان میاید، دشمنان را میکشیم، به خاطر انحرافات من ذهنی است. میگوید این راه بسته است. این انتخاب تو نبوده. درست است که تو انسان هستی و قدرت انتخاب داری، ولی فقط یک راه داری که امروز تحت عنوان قل تعالوا یعنی میتوانی فقط بالا بیایی، زیر فکر نمیتوانی بروی. تو دیگر از آن مراحل گذشتی. اگر هم بخواهی آن مواد را بخوری و مدتی به هشیاری درختی بروی، آن هم قدغن است.

هفته گذشته به ما گفت که ممکن است فکر کنی میتوانی خودت را بکشی و راحت شوی. خیر این هم انتخاب نیست. پس خیلی واضح که تکلیف ما روشن است. ما نمیتوانیم عقب برگردیم، نمیتوانیم خودمان را بکشیم، نمیتوانیم مسکن‌های دکتر روانشناس را بخوریم که بگوییم فعلاً بیشتر به خواب رویم تا شلاق ذهن را متوجه نشویم. هیچکدام از اینها انتخاب نیستند. تنها راه اینست که ما این هشیاری جسمی ذهنی را رها کنیم و این هم هشیارانه با انتخاب و تسلیم و صبر و شکر و رضایت و مقداری درد کشیدن است. هیچ کس نیست که بصورت هشیاری انسانی به این جهان بیاید و من ذهنی درست نکند. اگر من ذهنی درست نکند، اصلاً نمیتواند در این جهان باقی بماند.

پس همه ما من ذهنی داریم. همه ما یکجور هستیم، یک تکلیف داریم، یک راه داریم و آن اینست که الان به کمک بزرگان در این مورد مولانا از خواب ذهن بیدار شویم و بیدار بمانیم. این اولین و اصلی‌ترین منظور ماست. منظور همه است. همه باید از خواب ذهن بیدار شوند و بیدار بمانند تا این برکت ایزدی به ما راه پیدا کند و از ما به این جهان، به فکرهای ما، به اعمال ما و برکات دیگر که وقتی ما از خواب ذهن بیدار شدیم، یعنی به اولین و اصلی‌ترین منظور زندگی و خودمان بیدار شدیم، آن کار بزرگ صورت میگیرد. میگوید زر در تو است، فقط آن نقد قلبی را از خودت بیرون کن. شما میتوانی بیرون کنی. زندگی هم به تو کمک میکند. زندگی اینکار را میکند. تنها کار ما اینست که در هر لحظه موازی باشیم و یک باشنده‌ای در ما هر لحظه نگوید من زرم، من زرم.

این را هم بگوییم که اگر شما انسانی هستید که امروز تصمیم گرفتید واقعاً به حرف مولانا گوش کنید و شروع به کار روی خودتان کنید، بدانید که شما به صورت نقطه‌ای با خطهای نامریی به باشندگانی به نام من‌های ذهنی که انسانهای دیگر در دور و ور شما هستند، وصل هستید. آنها چون من ذهنی دارند، سعی خواهند کرد که شما اینکار را نکنید. پس دو تا باشنده به ما حمله میکنند. یکی همین زر قلبی ما، من ذهنی ما و دیگری من‌های ذهنی که به ما وصل هستند. این دیگر استادی شماس، دانایی شماس، باید بلد باشید که از صدمه من‌های ذهنی اطرافتان مصون باشید. این دل بیدار که یواش یواش بیدار میشود را به قول مولانا به زیر دامنش میدار که بیرون هواش شور و شر دارد.

پس این ابیات را برایتان میخوانم. اینها همین توصیه پزشک دانا و تجربه‌دیده است و لازم نیست که شما جزییاتش را با ذهنتان بفهمید. هفته گذشته هم به ما گفت که جزییات رابطه خدا با هشیاری در این جهان را، یعنی انسان را، انسان با ذهنش نمیتواند بفهمد. پس شما اصرار نکنید که ذهناً توضیح دهید خدا ما را چگونه بیدار میکند، چگونه روی ما کار میکند، ما میخواهیم بفهمیم! این چیز فهمیدنی نیست. به فکر درنمایید.

ابیات زیر را سریع میخوانم. یک یادآوری است و مجموعه اینها یکجا برای شما میتواند بسیار ارزشمند باشد، اگر چندین بار بخوانید و متوجه شوید که شما چه مراحل را بعنوان هشیاری طی کردید و کجا هستید. این کجا که ذهن باشد چه خاصیت‌هایی دارد. آیا این خاصیت‌ها را شما تجربه کرده‌اید؟ مثلاً زندگی شما را بوجود آورده که نگران باشید، اضطراب داشته باشید، احساس گناه داشته باشید، ملامت کنید، احساس حیف بودن کنید، حسود باشید. برای اینکارها آفریده؟ بعد هم آفریده که به شما شکنجه بده! اینکه ما میگوییم خدا از جنس آرامش و سکون است و اگر به حرکت درآید بصورت شادی در انسان منعکس و تجربه میشود و این کجاست.

حتی به عقل من ذهنی جور درمیاید که نیروی خلق کننده تمام کائنات، انسان را خلق کرده تا همدیگر را بکشند، حرص داشته باشند، همدیگر را شکنجه کنند، خودشان خودشان را شکنجه کنند، شب خوابشان نبرد، در فکر نگرانی‌هایشان باشند، راحت نباشند، زندگی را به همدیگر مشکل کنند، چوب لای چرخ هم بگذارند، تحمل نکنند دیگران زندگی کنند، نه خودشان زندگی کنند و نه بگذارند دیگران زندگی کنند، برای این آفریده شدیم؟ این هم سوال خوبیست.

«گر چه خفته گشت و شد ناسی ز پیش ** کی گذارندش در آن نسیان خویش؟»

میگوید درست است که انسان به خواب ذهن فرو رفته و فراموش کرده که از جنس بی‌نهایت و ابدیت است، کی زندگی میگذارد که در این فراموشی خودش باشد. پس این اوضاع و احوال ما در ذهن موقت است.

«باز از آن خوابش به بیداری کشند ** که کند بر حالت خود ریشخند»

دوباره از خواب ذهن بیدارش میکنند و به بیداری حضور می‌رسانند، که به حال قبلیش در ذهن خنده‌اش میگیرد. شروع میکند به مسخره کردن آن حالتهای قبلی خودش.

«که چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب؟ ** چون فراموشم شد احوال صواب؟»

آن چه غمی بود در ذهن. آن نگرانی‌ها، اضطراب‌ها چه بود؟ آن مردم‌آزاری‌ها، بدگویی‌ها، غیبت‌ها، عیبها، قضاوت‌ها، بد آمدن و خوش آمدن‌ها چه بود؟ میبیند که یک باشنده‌ای بنام من ذهنی اینکار را میکرده تا ما بفهمیم که ذهن یک جایگاه موقت است. ما باید از اینجا سرعت بیرون رویم. آن احوال صواب، اینکه من از جنس آرامش هستم، اینکه اصل من از جنس شادی است، فقط باید شادی را تجربه کنم و شادی را در این جهان پخش کنم، کجا رفته بود؟ چرا من متوجه نبودم؟ الان شما متوجه میشوید. شما میگویید من با دیگران چکار دارم؟ من که چشمه شادی هستم، چشمه زندگی هستم، من چرا بروم دیگران را تغییر بدهم، چرا روی دیگران کار کنم، چرا به آنها ایراد بگیرم؟ به من چه. من چشمه خودم را دارم.

«چون ندانستم که آن غم و اعتلال ** فعل خوابست و فریبت و خیال؟»

چطور من نتوانستم بفهمم و شناسایی کنم که آن غم من ذهنی و آن مریضی، بی‌حوصلگی، حس جدایی که در ذهن است و همیشه مریض است و میگوید حالم خراب است و حوصله ندارم. آن حالی که ایجاب میکند از روی خشم و خودکوچک‌بینی دیگران را کوچک کنی، بی‌احترامی کنیم، هیچ کس را دوست نداشته باشیم، خودمان را هم دوست نداشته باشیم، این همان اعتلال است. که این کار ذهنست، خیال و فریب است. اینکه خود هشیاری و خدایت به خودش زنده شود، نیست. حال شما متوجه میشوید که اینها همه توصیه‌ها و شناسایی‌های دکتر است. نگویند که من میخواهم بروم بینم هشیاری چیست و خدا چیست و فلان کتاب چه نوشته. همین که گفت من خواب هستم، این دردها هم یک رویاست، از این خواب بیدار شوم و الان به شما چیزهای دیگری میگوید:

«عقل تو قسمت شده بر صد مهم ** بر هزاران آرزو و طم و رم»»

یعنی هشیاری و عقل کل آمده به تفرقه افتاده در ذهن روی چیزهای مختلفی تمرکز کرده و با آنها هم‌هویت شده و تقسیم شده به آنها و هر لحظه به یکی از اینها میپردازد. یعنی الان توجه شما را یکی از چیزهای مهم ذهن جذب میکند. بر هزاران آرزو که در آینده میخواهیم برسیم و به زندگی برسیم و چیزهای کوچک و بزرگ. طم و رم در اینجا چیزهای کوچک و بزرگ. مثل اینکه بگوییم آسمان و ستاره‌هایش. آسمان حواسش به ستارگانش است و شما هم به ذهن نگاه میکنید، الان این چیز، بعداً این چیز، یکی پس از دیگری این هشیاری جسمی را ادامه میدهد. هشیاری جسمی، فکر بعد از فکر، این فکرها راجع به چیست که شما را به خودش لحظه به لحظه مشغول میکند. توجه کنید که ما تقسیم شدیم. اسمش تفرقه است. پس معلوم شد این من ذهنی چه است. هر لحظه یک قسمتی از آن بالا میاید و میگوید من و هشیاری را می‌بلعد. شما الان به خودتان میگویید خیلی خب، من چرا الان توجه زنده‌ام را روی خودم نگه ندارم، من نمیگذارم این توجه به چیزی برود که از بیرون میگوید بیا بسوی من و زندگی در من است. زندگی در بیرون نیست.

«جمع باید کرد اجزا را به عشق ** تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق»»

این اجزا را که شما تقسیم شده‌اید، یک به یک بوسیله عشق باید جمع کنید. یعنی همین که شما موازی میشوید با زندگی در این لحظه و آشتی میکنید با چیزهایی که با آنها در معامله بودید، گاهی اوقات ستیزه میکردید، طلبکار زندگی از آنها بودید، مخصوصاً از آدمها، یواش یواش حس وحدت با زندگی میکنید. متوجه میشوید که دارید به خدا یا خودتان زنده میشوید و خودتان را دارید می‌شناسید. یواش یواش این فضا در درون شما بزرگتر میشود. هر کدام از این دردها را که می‌بخشید، هویت‌ها را می‌اندازید، بزرگتر میشوید و شیرین میشوید مثل سمرقند و دمشق. در قدیم، هر دو شهر سمرقند و دمشق از شهرهای آبادان بودند و معلوم بوده که مردم آن شهرها بسیار خوشحال بودند. برای همین مثال میزنند.

«جَوَجَوی، چون جمع گردی ز اشتباه ** پس توان زد بر تو سکه پادشاه»»

جَوَجَوی یعنی کوچولو، کوچولو. اگر تو از اشتباه برگردی، یعنی جمع شوی. اشتباه این بوده که یکبار آمدیم خیلی به تفرقه افتادیم. یک علتش اینست که ما در خانواده و جامعه غیر عشقی بزرگ شدیم. حرص را به ما یاد دادند. مقایسه را به ما یاد دادند. هشیاری جسمی را به ما یاد دادند. سن ما بالا رفت و رفته رفته به تفرقه بیشتری افتادیم. متأسفانه این اشتباه بوده. اگر از این اشتباه که انسان باید بیرون رود و تقسیم شود، یعنی مدام باید جمع کند و خودش را در آن سرمایه‌گذاری کند. ما فکر میکنیم چون کم داریم نمیتوانیم زندگی کنیم. ما چون تقسیم شدیم نمیتوانیم زندگی کنیم. برای اینکه هر لحظه آن چیزی که باید زندگی شود در ما، هشیاری که بخودش آگاه شود، بوسیله یک چیزی به بیرون کشیده شود و ما اختیارش را نداریم. برای اینکه در ذهن اینقدر فکر سریع بعد از فکر میاید که کاملاً روی سطح زندگی را پوشانده.

آن زمینه که زمینه آرامشست و در همه است، بوسیله فکر بعد از بعد پوشانده میشود و هیچ موقع بین دو تا فکر فاصله نیست که از آنجا زندگی بیرون بزند. مزه غسل زندگی را شما بچشید. اتفاقاً دائماً این فکرها راجع به زندگی است. همه فکر و ذکر ما اینست که چطور میشود خوب زندگی کرد؟ راجع به خوب زندگی کردن ما صحبت میکنیم. غافل از اینکه این زندگی خوب و زنده در خود ماست و این لحظه میتواند شادیش را در هر چهار بعد ما منتشر کند. فکرهای ما، تن ما، هیجانات ما میتواند لطیف باشد. میتوانیم جاندار باشیم، زندگی دار شویم. در حالی که همش در ذهن زندگی میکنیم و ذهن مسطح، بیروح، یکنواخت، بیجان بوده و زندگی ما را تباه کرده. پس تو میتوانی از هشیاری حضور زنده شوی، جمع شوی از آنها و شاه یعنی خدا اسم خودش را رویت بگذارد. یعنی به او زنده شوی. سکه بزند به روی تو یعنی تو از جنس من شدی. خودت هم میفهمی.

در غزل هم داشتیم که این سکه درست است. این سکه طلاست. نه آن منی که این لحظه بالا میاید و میداند حضور نیست ولی میگوید من هشیاری حضور هستم. من این قدرت را دارم. من میتوانم به یکی دست بزنم و به حضور برسد و زنده شود. کی همچو چیزی میسر است؟ کی من ذهنی میتواند به سر کسی دست بزند و او یکدفعه بحضور برسد؟ کی از مکان همچو چیزی ممکن است؟ کی ممکن است شما جایی بروید که مکان باشد، خاک باشد، دست بزنید و آنجا بحضور برسید؟ مگر میشود که شما مقدار زیادی درد و نگرانی و خشم و ترس و رنجش و کینه را در دلتان گذاشته باشید و با دعای یک شخص یا حرکت کنید جسماً از جایی به جای دیگر یا یک کسی دست به سر و صورت شما بکشد و یکدفعه این دردها بریزد! باید زحمت بکشی. باید از اشتباه برگردی و کار کنی. اینها خرافات است که ما جایی برویم، این هم فریب خواب من ذهنی است. میگوییم شما بیا کار کن، میگوید سال دیگر به زیارت قبر مولانا میرویم و خودش درست میکند. تا آنجا بروی، پنج شش کیلو درد هم بخودت اضافه میکنی. بیت زیر به شما یاد میدهد که خودکشی و مرگ چاره رهایی نیست:

«خون نخسپد بعد مرگت در قصاص ** تو مگو که مُردم و یابم خلاص **»

اگر ما هم‌هویت‌شدگی داریم، کارهایی کرده‌ایم که در آنجا گیر افتاده‌ایم، به تفرقه افتاده‌ایم، با خودکشی و مردن این موضوع تمام نمیشود. نپرسید که ما بمیریم چه میشود؟ من نمیدانم. همین بیت دستورالعمل پزشک است. منتظر مرگ نباشید. پس هر هشیاری که بصورت انسان به ذهن میفتد، هیچ راهی ندارد مگر بالا رفتن. این هشیاری جسمی ذهنی که فقط مال من ذهنی است و بر اساس هم‌هویت‌شدگی و جدایی در ذهن بوجود آمده، قرار بوده موقتی باشد و راهی جز بالا ندارد، ولی یک عده‌ای با ذهن خودشان چاره می‌اندیشند:

«تا دمی از هشیاری وارهند ** ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند **»

برای اینکه لحظه‌ای از این هشیاری جسمی که شکنجه‌آور است و نمیگذارد ما شب‌ها بخوابیم، بربهند میروند شراب میخورند. زمر یعنی موسیقی مبتذل ذهنی، ولی شامل هیاهوی ذهن و هر چه که ذهن بعمل میآورد و تولید میکند و ممکن است بصورت موسیقی یا شعر باشد. شما دیده‌اید من ذهنی چطور شعر میگوید. بعضی من‌های ذهنی شعر اعلا میگویند راجع به شکایت، بدی یک نفر، به اوج میرسانند. این واقعا شعر است؟ خیر این ناله من ذهنی است. اثر بد دارد. یک عده میشینند گوش میکنند. آنها هم پنج دقیقه احساس میکنند که وارهیده‌اند از شکنجه ذهنشان. شکنجه ذهن با این چیزها تمام نمیشود.

حیف است که ما از جنس خداییت هستیم، میتوانیم این لحظه بی‌نهایت شویم و حس ابدیت بکنیم و به خدا زنده شویم، اینقدر کوچک شویم که از خمر در این بیت، از هر چیزی که انسان را بی‌خبر میکند، میخواهد شراب باشد، مواد مخدر باشد، قرص دکتر باشد، هر هیاهویی که از ذهن بلند میشود، میخواهد شعر و موسیقی باشد، البته یکجور موسیقی است که زندگی میزند. آن موسیقی فرق میکند. از آنسو میاید. موسیقی که من ذهنی میزند شبیه هیاهو است. یکجور شکایت و ناله است. امروز در مثنوی خواهیم خواند که شما یک رگ بد داشته باشی، همه جا خودش را نشان میدهد. یک رگ کینه داشته باش، هر کاری میکنی و هر فکری میکنی، خودش را وارد و آلوده میکند. خلاصه انسان نباید این ننگ را بخودش تحمیل کند که بخواهد به هشیاری درختی یا حیوانی برگردد. همین‌ها انسان را به هشیاری درختی می‌برند.

«جمله دانسته که این هستی فح است ** فکر و ذکر اختیاری دوزخ است»

همه ما میدانیم که این هستی مجازی، هویت و حس وجود در ذهن دام است. فح یعنی دام. حس وجود در ذهن تله است. شما نمیخواهید از تله برهید؟ اینکه الان ما با من ذهنی فکر میکنیم، فکر میکنیم که در این فکر کردن اختیار داریم، دوزخ، جهنم است. یعنی این فکری که الان در سر ما بی‌اختیار برمی‌خیزد، اختیاری درش نداریم. این اختیار مجازی است. خیلی‌ها میگویند که من فکر میکنم فلان و فلان. حقیقتاً تو فکر میکنی یا فکر ترا فکر میکند یا من ذهنی ترا فکر میکند. اینکه شما بگویید من فکر میکنم، همین قدر غلط است که شما بگویید غذایم را هضم میکنم. شما کی غذا را هضم میکنید؟ غذا خودش هضم میشود. یا بگویید من نفس میکشم. نفس، خودش خودش را میکشد. اتفاقاً این نفس چیز است که اصلاً در اختیار ما نیست. من گردش خونم را اداره میکنم! شما وقتی به حضور زنده شوید و هیچ آثار من مجازی، من ذهنی در شما نباشد، آن موقع میتوانید بگویید که من فکر میکنم. اگر شما بتوانید با اراده و انتخاب خودتان چند دقیقه بدون فکر باشید، ولی هشیار باشید، شما راست میگویید. ولی وقتی نمیتوانید فکر نکنید و فکر شما را میزند و میبرد هر لحظه، اختیار ندارید که به چه فکر کنید، الان روی این چیز هستید، این شما را به آنجا میکشد و آن شما را به جای دیگر میکشد، یکی حرفی میزند شما واکنش نشان میدهید، تلویزیون نگاه میکنید، هزار جور قضاوت به سرتان میاید، از این قضاوت به آن قضاوت، از این خوشایندی به آن بدآیندی، یعنی شما در کنترل هستید؟ نه نیستید.

مولانا اینجا دارد میگوید این فکر و ذکر حقیقتاً اختیاری نیست. آیا ما اختیار داریم؟ بله اختیار داریم. موقعی که به حضور زنده هستیم. الان ما با این هشیاری جسمی در دام ذهن کارهایی میکنیم که حقیقتاً مسئولانه نیست. خیلی مواقع میتوانیم بگوییم تقصیر من نیست. ولی قانون قبول نمیکند. برخی مواقع خشمگین میشویم و کارهایی میکنیم، میگوییم آن موقع خشمگین بودم و حواسم نبود و تحت کنترل خودم نبودم، به خدا این حرفها را زدم، الان پشیمان شدم، ولی آن حرف کار خودش را کرده. گاهی اوقات ضرری به یکی زده‌ایم و باید خسارتش را بپردازیم. گاهی اوقات ما عصبانی میشویم و مثلاً اتومبیلشان را به دیوار میزنند و به خود و دیگران آسیب میزنند و میگویند من خشمگین شدم، آن موقع نمیدانستم، من مسئول نیستم. آیا میشود گفت که مسئول نیستم؟ خیر نمیشود. پس باید مواظب بود. باز هم توصیه پزشک است.

«می‌گیرند از خودی در بیخودی ** یا به مستی یا به شغل ای مهتدی»

مهتدی یعنی طالب هدایت، شمایی که طالب هدایت هستید. مردم از خودی در بیخودی میگیرند. خودی در اینجا من ذهنی است. از من ذهنی میگیرند به مستی، مواد مخدر. شما حساب کنید که در هر شب مردم این کره زمین چقدر قرص مُسکن مصرف میکنند؟ چند لیتر مواد الکلی مصرف میکنند و چند هزار مثلاً کیلوگرم مواد مخدر مصرف میکنند؟ برای اینست که از خودشان بگیرند. اتفاقاً خود اصلی ما خدایی است. فکر نمیکنند چرا اینطوری است، چرا اینقدر من ناراحت هستم، چرا اینقدر من اینسو و آنسو میدوم و دنبال چیزی هستم که دو سه ساعت مرا آرام کند. بیخودی منفی است. در اینجا همین هشیاری درختی است. یا میروند مست میشوند که هشیاریشان از نوع درختی شود.

بعضی‌ها به شغل علاقمند هستند. میگویند روزی بیست ساعت کار میکنم. ما عاشق کارمان هستیم. از فرط شلاق ذهن است که مشغول اینقدر کار هستند. نه به پولش کاری دارند، نه گاهی اوقات از شغل خوششان میاید، ولی بهتر از اینست که از ذهنشان شلاق بخورند و نتوانند تحمل کنند. بهتر از اینست که بروند با یکی دعوا و اوقات تلخی کنند. بهتر از آمدن به خانه و دعوا با همسر یا بچه است. آدم در مغازه بنشیند و چیزی بفروشد و مردم بخزند، بهتر از اینست که برود جایی که آنجا دعوا باشد. پس دارند از خودشان میگیرند. برای اینکه در من ذهنی هستند. پیغام اینست که از اینجا برو بیرون. چاره نمیتوان پیدا کرد.

«قل تعالو آیتیست از جذب حق ** ما به جذبه حق تعالی می‌رویم»

این هم پیغام مولاناست. اینکه گفته بیایید بالا و بسوی من بیایید، نشانی است که حق، زندگی شما را میخواهد بسوی خودش جذب کند. پس ما از جنس او بودیم و به ذهن آمدیم و او میخواهد بکشد و دوباره ما را بی‌نهایت کند و خودش به خودش در ما زنده شود. این لطف و جذب حق است. ما هر کاری بکنیم بسوی جذبه او داریم میرویم. هر لحظه هم یک ندایی شما را به نام ارجعی یعنی بیا بسوی من دارد صدا میگوید. مولانا در دفتر اول مثنوی بیت شماره ۵۶۸ میگوید میخواهی این خطاب ارجعی را بشنوی:

«بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید** تا خطاب ارجعی را بشنوید»

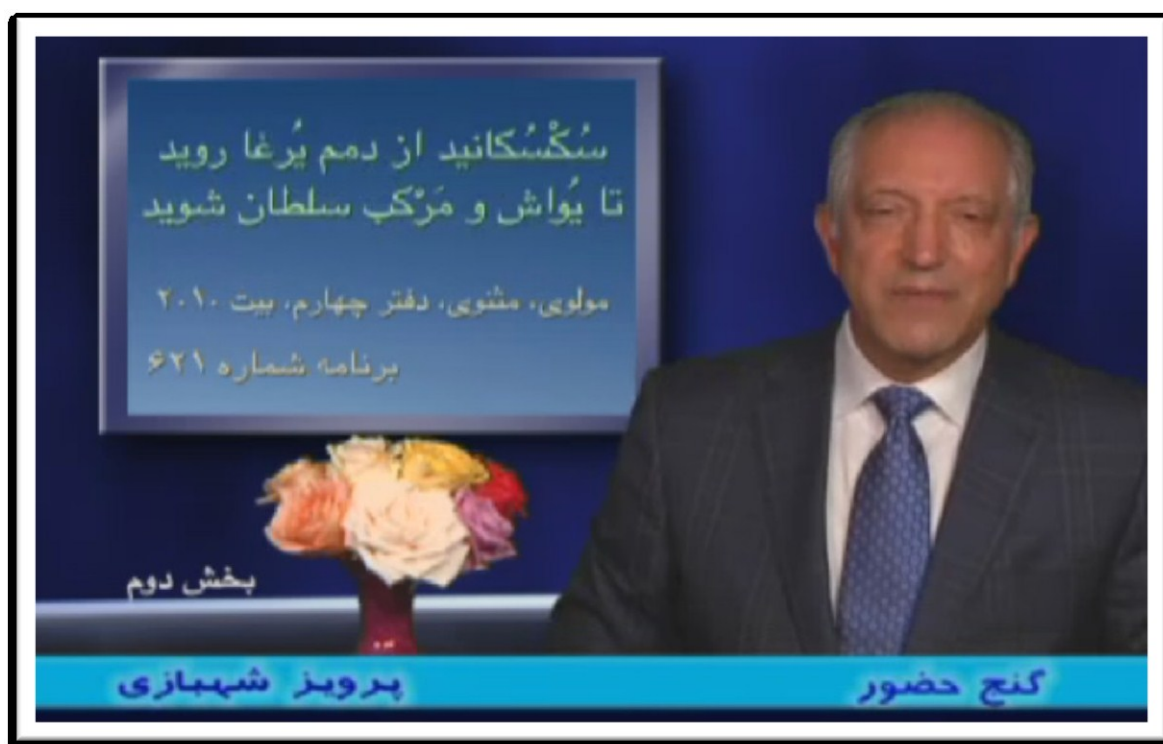
هر لحظه یک نفر شما را صدا میکند که بیا بسوی من، برگرد. نرو به سمت تفرقه، به سمت جهان، نگذار حرص ترا بکشد. زندگی در آن چیزها نیست که دنبالش هستی، در آن آدم‌ها نیست. تو خودت زندگی هستی. تو از من هستی. بگذار من ترا بکشم بخودم زنده کنم. ولی برای اینکه این صدا را بشنوی، می‌گویند بی‌حس یعنی آن پنج حس، بی‌گوش و بی‌فکرت شوید. یعنی با فکرتان نخواهید خود و خدایتان را بشناسید. با فکر و قضاوت و با ذهن صدای مرا نشنوید. این نمیتواند بشنود. فکر صدای خودش را میشنود. فکر یک هشیاری دیگر غیر از هشیاری خدایی است. فکر بالاترین هشیاری نیست.

مردم فکر میکنند که فکر عالی‌ترین هشیاری است. اینطور نیست. فکر جسم است. باور هم همینطور. باور داشتن و معتقد بودن به یک چیزهایی عین حضور نیست. زنده شدن به خدا نیست. شما بیایید بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید تا خطاب ارجعی را بشنوید. در آن موقع میشنوید، متوجه میشوید که یک نیرویی شما را مدام میکشد و از جنس خودش میکند. بارها خوانده‌ایم که «صبح نزدیکست خاموش کم خروش* من همی کوشم پی تو، تو مکوش» مولانا عبارت قل تعالوا را بسیار استفاده میکند و این تنها راه است. امروز تکلیف همه را روشن میکند که پایین نمیتوانی بروی، درخت و جماد و حیوان نمیتوانی باشی، نمیتوانی خودت را بکشی، هیچ کاری نمیتوانی بکنی، مگر اینکه گفته به انسانها بگویید بیایند بالا. از این هشیاری بیایند بالا. هشیاری‌های زیرین که از آنها گذشته‌اید، نمیتوانید شما برگردید. من دارم شما را به تکامل میرسانم.

«قل تعالوا گفت از جذب کرم** تا ریاضتتان دهم من رایضم»

قل تعالوا گفت از جذب کرم. از اینکه بخشش خداوندی میخواهد جذب کند، از روی لطف گفته بیایید بالا که من شما را تربیت کنم. پس تنها تربیت کننده ما زندگی است و موقعی به تربیت ما دست پیدا میکند که با اتفاق این لحظه ستیزه نکنیم. رایض یعنی تربیت کننده اسب. البته در تربیت کردن انسان من ذهنی یکسری دستورالعمل‌های پزشک است که گفته اینها را نخورید. شما نه اینکارها را بکنید و نه اینها را بخورید. تا آخر عمر سالم می‌مانید. الان شما میدانید که هر چیزی که درد در آن است، از جنس شما نیست. درد مثل نگرانی، اضطراب، حسادت، خشم، ترس، رنجش، کینه، انتظار داشتن، رنجیدن، خشمگین شدن، احساس خبط و گناه، احساس عدم مسئولیت و ملامت کردن، اینها را دکتر گفته که از آنها پرهیز کنید. هر موقع اینها آمدند بدانید که ضرر دارند.

بخش دوم



«نفسها را تا مروض کرده‌ام ** زین ستوران بس لگدها خورده‌ام»»

الان شما میدانید که اگر بخواهید بعنوان هشیاری من ذهنی را تربیت کنید یا اگر کس دیگری شما را تربیت کند مثل مولانا، بهر حال ما بعنوان من ذهنی لگد خواهیم انداخت. لگدها هم مخالفت‌های ماست. چون امروز هم گفت که ما میگوییم ای مردم بیایید به من بگویید به حضور رسیده‌ام. اگر کسی به ما بگوید که شما درد دارید. شما ملامت میکنید. شما عیب میبینید. اینکار را نکنید. ما به او مشت میزنیم. ما ملامت میکنیم و ایراد میگیریم.

«هر کجا باشد ریاضت‌باره‌ای ** از لگدهایش نباشد چاره‌ای»»

هر کسی بخواهد مثل پیغمبران، مولانا مردم را تربیت کنند، بهر حال اینها آسیب خواهند رساند. این مهم است که اگر شما حداقل خودتان به تربیت خودتان میپردازید، از من ذهنیتان آسیب خواهید دید. من ذهنی به شما حمله خواهد کرد. همانطور که امروز گفتیم من‌های ذهنی دیگری هم وجود دارند که شما با آنها در ارتباط هستید و به شما حمله خواهند کرد. ولی شما در قدرت هستید، خدایت هستید، قدرت این لحظه را دارید، قدرت این لحظه بزرگتر و قویتر از هر قدرتی است. برای اینکه قدرت زندگی و خداست، این در شماست. باید صاحبش باشید. باید بگویید من مسئول هستم و مسئولیت هشیاری خودم در این لحظه را دارم. این را نمیتوانم تفویض کنم و یکی دیگر را ملامت کنم. من نمیتوانم اینجا بنشینم و کسی بیاید مرا به حضور برساند. کارهای مرا درست کند. کارهای مرا انجام دهد. شما پا میشوید و همه کارهای خودتان را انجام میدهید و دیگر منتظر کسی نمیشوید و کسی هم نخواهد آمد. خیلی‌ها منتظر هستند که یکی بیاید و به من کمک کند. هیچ کس نخواهد آمد. قبل از اینکه دیر شود، به داد خودتان برسید.

«لاجرم اغلب بلا بر انبیاست ** که ریاضت دادن خامان بلاست»»

تربیت کردن من ذهنی خام بلاست. چرا خواندن اینها برای شما مهم است؟ شما اگر اولین روز است که به این برنامه گوش میکنید، ممکن است خام باشید و خیلی چیزها را قبول نکنید. از خیلی از حرفهای مولانا انتقاد کنید. بگویید به من مربوط نیست و من قبول ندارم. مدتی کار کنید. بعد حوصله‌تان سر رود و من ذهنی بالا بیاید و به شما بگوید شما دانشمند هستید، اینها را میدانی. دوباره به من بزرگتان برگردید. ولی اینها را که بدانید، میدانید که شروع میکنید به اینکار، مسئول و مواظب شما هستید. من‌های ذهنی به شما حمله خواهند کرد. یک شب ممکن است داری میخوابی، چنان دردناک شوی و درد روی شما بیاید که من ذهنی است و به شما بگوید نمیتوانی، شما در چنگ من هستی و من ترا ول نمیکنم، کجا میخواهی بروی. و شما ناامید شوی که نباید بشوی.

«سکسکانید از دمم یرغا شوید ** تا یواش و مرکب سلطان شوید»

سکسکانید یعنی اسبی که خیلی بد راه میرود، مثل اتومبیل‌های قدیمی که کهنه شده و فنرهایش از کار افتاده است. دیده‌اید که به دست‌انداز میفتد، مثلاً کسی کمر درد داشته باشد، باید بعدش به دکتر برود. ولی این اتومبیل‌های تازه و خوب وقتی به دست‌انداز میفتد، یواش پایین می‌آورد، مثل اینکه در روغن میرود و دست‌انداز را شما متوجه نمی‌شوید. پس فرق دارد که شما الان به تکنیک یا توانایی فضاگشایی زنده هستید، چالش می‌آید فضا را باز می‌کنید و در خودتان جا می‌دهید، وقتی این خود بخود حل می‌شود، مدام باز و بسته می‌شود. نه اینکه مدام مخالفت و واکنش. انسان وقتی در درون فضا را باز می‌کند، فضاگشا می‌شود. یک چالش بزرگ می‌آید، فضاگشایی می‌کنید، درست مثل اینکه اتومبیل‌های گران قیمت را که سوار می‌شوید و هر چقدر هم به دست‌انداز میفتد، چنان عمل می‌کند که گویی دست‌اندازی نبوده. بعد برمی‌گردید و نگاه می‌کنید، می‌بینید این یک دست‌انداز بزرگ بوده است.

وقتی انسان به هشیاری حضور زنده می‌شود و چالش رد می‌شود، می‌گوید عجب چالشی بود و من نفهمیدم چطور حل شد و رفت. خودش خودش را حل کرد. این راه حل از کجا آمد؟ برای اینکه شما فضا باز می‌کنید و این فضا خودبخود باز می‌شود. این باز شدن فضا، رفتن به یکسری باورها و الگوهای قبلی و فعال کردن آنها و بکار بردن راه حل آنها نیست. آنها همین دست‌انداز هستند. برای همین می‌گوید سکسکانید از دمم یرغا شوید. اسبی که خیلی بد راه میرود. یکی دیگر نرم راه میرود و یرغا شده. یواش شده و به حرف زندگی گوش می‌کند. زندگی هر طرف می‌کشد، به همان طرف میرود. و الان مرکب سلطان شده. سلطان در اینجا خداست.

«قل تعالوا قل تعالوا گفت رب ** ای ستوران رمیده از ادب»

دوباره از قل تعالوا استفاده می‌کند. بگو بیایند بالا. پایین نروند. ای چهار پایانی که از ادب رمیده‌اید. ادب را هفته گذشته معنی کرد که خیلی جاها راجع به ادب صحبت می‌کند. شما الان به خودتان نگاه کنید. آیا الان در فرمان زندگی هستید. موازی با او هستید. اجازه می‌دهید فضا را باز کند. واقعاً نرم شده‌اید، متواضع شده‌اید، مقاومت و قضاوت نمی‌کنید، یک چیز آفلی پیش آید و خوشتان بیاید، خودتان را رویش نمی‌اندازید که این مال من است. اوقات تلخی راه می‌اندازید؟ پس شما در درون فضا را باز کرده‌اید و مودب شده‌اید. بی‌ادب کسی است که خودش الان بعنوان من ذهنی صحبت می‌کند و اجازه نمی‌دهد که زندگی از طریق او صحبت و عمل کند. اجازه نمی‌دهد که خرد زندگی در این لحظه وارد فکر و عملش شود و همینطور انرژی بد و مسموم من ذهنی را وارد فکر و عملش می‌کند. خودش بر اساس من حرف می‌زند و اجازه نمی‌دهد زندگی دخالت کند. هفته قبل گفت یک چنین آدمی:

«وآنکه اندر وهم او ترک ادب ** بی‌ادب را سرنگونی داد رب»

هر کسی که من دارد، خدا را بصورت فکر درآورده، برای اینکه من یعنی خدا را به فرم درآوردن. برای اینکه شما که فرم ندارید. فرق نمیکند که شما خودتان را به فرم درآورید، به ذهن درآورید، به فکر درآورید، یک من فکری و ذهنی درست کنید، دارید اصل خودتان را انکار میکنید. هر لحظه میگویید من از جنس خدا نیستم. برای چه اینکار را میکنید؟ این بی ادبی است. این به وهم درآوردن خداست. میگوید رب این بی ادب را سرنگون کرده و سرنگونی را معنی کرد:

«سرنگونی آن بود که سوی زیر ** می رود، پندارد او که هست چیر»

چیر یعنی چیره یا مسلط. یعنی انسان فکر کند به همه چیز مسلط است، کسی که میترسد و کنترل میکند، فکر میکند همسرش در اختیارش است، بچه هایش در اختیارش است، به همه چیز مسلط است، در حالی که به هیچ چیزی مسلط نیست، زندگی خودش هم در هواست. هر کسی به لحاظ من دارد بزرگ میشود به لحاظ تایید، شناسایی مردم و در ذهنش خودش را بزرگ میکند، فکر میکند مسلط است، این آدم دارد زیر می رود. هر چه به لحاظ من ذهنی شما بزرگ میشوید، شما دارید پایین میروید، هر چه کمتر میشوید به لحاظ من ذهنی دارید بزرگ میشوید. قضیه عکس است. مواظب باشیم که سرنگون نباشیم. البته سرنگون هستیم. کسی که فکر میکند در ذهنش خیلی بزرگ است، سرنگون است. یک روزی تیرک یا ستونی کشیده میشود و همه چیز فرو میریزد. متوجه میشود که در کنترل هیچ چیز نبوده. خیلی بد است آن روز.

اینها همه خلاصه ای بود از برنامه های گذشته که شما یکجا داشته باشید. ببینید که شما هنوز به حضور کاملاً زنده نشده اید، ولی ادعا میکنید. اگر ادعا کنید، زندگی شما را امتحان میکند. به هر حال امتحان میشوید، لحظه به لحظه، میتوانید این بیت را حفظ کنید:

«چون کند دعوی خیاطی خسی ** افکند در پیش او شه، اطلسی»

یعنی اگر یک انسان من ذهنی ادعای خیاطی بکند که هنوز به حضور زنده نیست، شاه یک حریر، پارچه نرمی را به پیش او می اندازد و این پارچه حریر همین این لحظه است. این لحظه خدا میگوید که الان این لحظه است، میتوانی به بی نهایت تبدیل شوی، این را که به تو میدهم، اسمش را قبای فراخ گذاشته، میتوانی به یک لباس گشاد، به بی نهایت تبدیل کنی یا نه میخواهی کوچک شوی، میخواهی خس شوی. پس زندگی این لحظه به شما میگوید همین لحظه که تو من هستی، میتوانی بی نهایت شوی. این امتحان توست. اگر خس باشیم و نفهمیم، میرویم خس میشویم، کوچک میشویم، به محدودیت میرویم، من ذهنی میشویم. ولی اگر خیاط خوبی باشیم، همین را تبدیل به بی نهایت میکنیم. برای همین میگوید:

«که بَر این را بفلطاق فراخ ** ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ»

پس شاه، خدا، زندگی به کسی که این لحظه هنوز خس است و ادعا میکند، میگوید اگر راست میگویی این لحظه را بی نهایت کن، در این لحظه عمق بی نهایت پیدا کن و به من زنده بشو. اگر نتواند بشود، در اینصورت

رسوا میشود. دو تا شاخ درمیاورد، همه میفهمند که این نیست. غلطاق یعنی قبا، لباس. فراخ یعنی گشاد. این لحظه شما میتوانید فضا را در درون چنان باز کنید که بی‌نهایت شود و تمام فرمهای شما را دربرگیرد، تمام مشکلات شما در آن فضا باشد و از آن فضا قوت بگیرد و راه‌حل پیدا کند. اگر نمیتوانی اینکار را بکنی، ادعا مکن. باز هم موازی باش و اجازه بده زندگی روی تو کار کند. مگو شدم و به تغییر دیگران نپرداز، ایراد نگیر و انتقاد نکن، به مولانا و بزرگان مشقت نزن، مگو نمیدانند و نمی‌فهمند، نورافکن را روی خودت روشن کن و همیشه روی خودت باشد. بگذار زندگی روی تو کار کند. پس این را هم فهمیدیم که زندگی شما را امتحان خواهد کرد.

«گر نبودی امتحان هر بدی ** هر مُخَنَّث در وَغا رستم بدی»»

وَغا یعنی جنگ. مُخَنَّث مردی که ترسوست و ادا و اصول زنانه دارد یا دو جنسیتی‌ست. مولانا راجع به این مُخَنَّث خیلی حرف میزند ولی در اینجا خاصیت ترسو بودنش را میگوید. میدانید که ترس یکی از هیجانات مهم من ذهنی است. میگوید اگر امتحان هر بدی نبود، اگر چالش نبود، اگر قرار نبود شما از عهده چالش‌ها بربیایید، در اینصورت هر ترسویی در جنگ میگفت من رستم هستم. پس رستم فضا را باز کرده. وقتی ناله‌مان بلند میشود، وقتی عاجز میشویم، میترسیم، نگران میشویم، یعنی چه؟ یعنی هنوز نرسیدیم. وقتی مخالفت میکنیم و ستیزه میکنیم، وقتی از دیگران میپرسیم که به من بگویید به حضور رسیده‌ام و به تایید آنها و توجه و تایید مداوم آنها احتیاج داریم که اعتبار حضورمان را حفظ کنیم، پس رفوزه شده‌ایم در امتحان. هر موقع شما فضا را باز کردی و بی‌نهایت شد، همینطور که میگفت چالش‌ها آمدند و رفتند. وقتی آمدند شما فضا را باز کردی و حل کردی و این فضا همیشه میتواند بازتر و بازتر شود بدون فشار به شما، خواهید دید که آن موقع هیچ ادعایی ندارید. دوباره برمیگردیم به اینکه هر کسی ادعا میکند در آنجا نیست. چه خود ما باشیم چه دیگران. این یک امتحان و معیار است و شما به خاطر داشته باشید.

به غزلمان برمیگردیم:

«تو نقد قلب را از زر برون کن ** وگر گوید زرم، زوتر برون کن»»

ما الان در مرحله من ذهنی هستیم، مولانا به ما گفت که اینجا جای اقامت نیست. به یکصورت دیگر میگوید که آن نقد رایج، اسکناس تقلبی که داری و میخواهی به جای اصل بکار ببری، اینرا رها کن و اصل را ببین. پس معلوم میشود که میتوانیم این تقلبی را رها کنیم و به اصل زنده شویم.

«که بیگانه چو سیلاب است دشمن ** ز بامش تو بران، وز در برون کن»»

بیگانه نسبت به اصل ما که حضورست، تمام آن الگوهای من‌داریست که در ما هست و تمام آدمهایی که من ذهنی دارند. شما خودتان را تنها نشمارید. شما بوسیله این ارتباطات نامرئی به پدرتان، مادرتان، خواهر و برادر، دوستان، مدیر و کارمند همه وصل هستید، بطور کلی به جامعه وصل هستید. اینها من ذهنی دارند.

میتوانند روی شما اثر بگذارند. دارد میگوید از بام و در به شما حمله میکنند. پایین میگوید اینها مثل مگس هستند، یکجایی در بیرون غذا میخوری، در قدیم دهات اینطور بود و شاید الان هم هست، بر روی غذا مگس‌های زیادی جمع میشد، مگس‌کش می گذاشتند یا پنجره‌ها را می بستند. به هر صورت، میگوید بیگانه مثل سیل است. بنظر میاید جوی آبی هست که روان است و از آنسو میاید و الان میتوانید صدایش را بشنوید، خدا برای شما یک واقعیت است و الان جاریست، نه اینکه شما یک من ذهنی هستید و خدا یک چیزی در آسمانهاست و شما خلق کرده‌اید، خیر. شما حضور هستید، بی‌فرم هستید، جویی از شما رد میشود که جوی خرد، عشق و زیبایی است. اما یک سیل دیگری است که از آن جنس نیست. سیل میدانید که خانمان برانداز است. سیل من ذهنی چه مال خودتان و چه مال دیگران میاید و حضور شما را میبرد.

بیگانه نسبت به ما اینطور نیست که کسی از دین دیگر، مملکت دیگر بیگانه باشد. خدایت، هشیاری و بودن اصل ماست و بقیه چیزها بیگانه است. هر هم‌هویت‌شدگی بیگانه است. تمام انسانهای زنده به حضور، از هر ملیت و دینی یک نفر هستند. اصلاً همه انسانها در واقع یک نفر هستند. یک انسان در جهان بیشتر وجود ندارد. یک هشیاری انسانی بیشتر نیست. در انسانهای مختلف به تفرقه و جدایی افتاده، به ستیزه افتاده، ما میخواهیم از این خواب بیدار شویم. به هر حال هم‌هویت‌شدگی‌های ما در ذهن و آن الگوهای من‌دار مثل سیل هستند. باید مراقب آنها در خودمان باشیم. همیشه نورافکن روی خودمان است و همینطور من‌های ذهنی که به آنها وصل هستیم. میگوید از بام و در به تو حمله خواهند کرد. مواظب باش و بیرون کن.

دوباره به این نکته برمیگردیم که ما قدرتمندیم وقتی که به او زنده هستیم، وقتی که به این لحظه زنده هستیم، موقعی که در این لحظه هستیم. به زمان گذشته و آینده برویم، قدرتمان را از دست میدهم و بی‌قدرت میشویم، سیل ما را میبرد. یادمان باشد سیل همان آبیست که به آن احتیاج داریم. وقتی بیش از حد میشود و من ذهنی تعادل نمی‌شناسد، نمیداند از هر چیزی چقدر، همیشه با حرص و شهوتش ما را با سیل مواجه میکند، تخریب ایجاد میکند، هم بطور جمعی و هم بطور فردی.

«مگس‌ها را ز غیرت ای برادر ** از این بزم پر از شکر برون کن»

ای برادر من، ای انسان، هر کسی که این حرف را میشنود، مگس‌ها همین الگوها هستند که در آن من هست، ولی یک غیرت است. غیرت، قانون زندگی و خداست. میگوید اولاً تو از جنس طلا هستی، از جنس حضور هستی و چیز دیگری نمیتوانی باشی و چیز دیگر هم نباید راه پیدا کند به تو. اگر از جنس چیز دیگر باشی، غیرت ایجاب میکند که به من نمیتوانی بررسی. یعنی اگر از جنس من باشی، نمیتوانی وارد فضای یکتایی شوی. این قانون غیرت است. تا نیندازی، وارد آن فضا نمیتوانی شوی. تا این ناخالصی‌ها را نیندازی، مگس‌ها را نرانی، نمیتوانی به او زنده شوی. نمیتوانی من را نگه داری و دیندار حقیقی هم باشی. دیندار مصنوعی میشوی.

نقد قلب متاسفانه دارد خرج میشود. این دلارهای تقلبی که چاپ میکنند و بچه‌ها با آن بازی میکنند، شاید بعضی جاها آنرا ببری، بگویند همین دلار است. ما هم من ذهنی خودمان را به جای حضور خرج میکنیم. ولی میگوید به غیرت توجه کن؛ خودت را ببین که مگس‌ها به اصل شما حمله میکنند؟ مگس‌ها حمله خواهند کرد. تو غیرت داری. غیرت در یک معنای دیگر هم یعنی طلا نمیتواند غیر از طلا باشد. طلا نمیتواند مس باشد.

یک جبر در جهان هست و آن اینکه ما غیر از حضور نمیتوانیم چیز دیگری باشیم، خدا فقط میتواند خدا باشد و چیز دیگری نمیتواند خدا باشد و خدا هم چیز دیگری نمیتواند باشد، اینها را در مورد انسان میگوییم. یعنی اگر ما تظاهر کنیم که من ذهنی هستیم و بگوییم که همین است که هست و مگس‌ها هم حمله نمیکند و اشکالی ندارد حمله کنند، این از قانون غیرت بدور است. میگوید یک بزمی غیر از فضای یکتایی است، این جهان بزم است. واقعاً برای انسان این جهان بزم است.

شما مولانا را ببینید. مگر ما چه فرقی داریم، مگر ما از جنس خدایت نیستیم، مگر همه انسانها از جنس خدایت نیستند. یک بزم پر از شیرینی وجود دارد و آن اسمش فضای یکتایی است. فضای یکتایی در درون شما باز است. مگس‌ها حمله میکنند و از آن برمیدارند. شیرینی به تو نمیرسد. شما نمیدانم تجربه‌اش را دارید یا نه؟ بروید به یک روستا و غذایی را آنجا بگذارید، قدیم اینطور بود که یکدفعه میبیند پانصد تا مگس نشسته‌اند و دارند میخورند و دیگر به شما چیزی نمیرسد. این از قانون غذا خوردن شما به دور است که این غذا مال شماست که مگس‌ها دارند میخورند. این بزم، عشق، شادی و آرامش مال شماست، این فضای بی‌نهایت مال شماست. چرا مگس‌ها باید ببندند؟ این مگس‌ها کدام مگس‌ها هستند؟ راجع به مگس بیرونی که صحبت نمیکنیم. دارد تمثیل میزند.

آیا شما میدانید که این بزم پر از شکر الان برای شما میسر و آماده است و شما از آن استفاده نمیکنید و همه را مگس‌ها دارند غارت میکنند. چه مگس‌هایی درون شما هست؟ میگوید این از قانون غیرت بدور است که شما اجازه دهی مگس‌ها زندگی شما را از بین ببرند. مگس‌ها میتوانند من‌های ذهنی دیگر هم باشند که بهر حال زندگی شما را به یغما میبرند. اگر کسانی در زندگی شما هستند و شما دارید کار میکنید، اینها میایند ناله و دردهایشان را میاورند، ایراد و انتقاد میکنند و شما میدانید که انتقادشان وارد نیست و این فقط درد مرکزشان است که به بیرون میریزند، شما خودتان را حفظ کنید.

« دو چشم خاین نامحرمان را ** از آن زیب و جمال فر برون کن »

نامحرم باز هم من ذهنی است. نامحرم نباید ببیند. دو تا معنی دارد. یک من ذهنی خودتان است و دیگری من ذهنی دیگران. اگر شما به درجه‌ای به حضور زنده شده‌اید، فاش اعلام نکنید که بحضور رسیده‌ام. اگر بکنید که نرسیده‌اید. من مسلم میدانم که اگر برسید، شما اعلام نمیکنید. ولی در مراحل اولیه کسی میگوید

من شدم و دیگر تمام شد. این قضیه خیانت من ذهنی خیلی جالب است. این من ذهنی حتی یک کار انجام نمیدهد که به نفع ما تمام شود. هر فکری که ما به لحاظ من ذهنی میکنیم، هر عملی میکنیم، بالاخره به ضرر ما تمام خواهد شد. هر چیزی که در آن من باشد و مشارکت میکنیم و در آنجا وقت میگذاریم و عمل میکنیم، حتماً به ضرر ما خواهد بود و به یک ناشادی و ناخوشبختی منجر خواهد شد. این فکر و عمل من ذهنی دیگر برای شما کار نمیکند. شما باید اینرا شناسایی کرده باشید و این نامحرم و خائن است. از آن زیب و جمال فر برون کن. از این زیبایی و از این فر و انرژی که از وجود بی‌نهایت شما ساطع میشود، بیرونش کن. حال من میگویم مواظب من ذهنی خودمان، مگس‌هایمان باشیم. مگس‌ها، دردهای کهنه ماست، مگس‌ها آن جاهایی‌ست که ما خودمان را سرمایه‌گذاری کردیم.

«اگر کر نشنود آواز آن چنگ ** اگر تانی، کری از کر برون کن»

کر من ذهنی خودمان است. همان هشیاری است که بصورت من ذهنی درآمده. کر من‌های ذهنی این عالم هستند که آواز چنگ یعنی آهنگ کائنات را، آهنگ ساز خدا، آهنگ دل بحضور رسیده را نمی‌شنوند. آیا آهنگ یا آواز چنگ مولانا را ما می‌شنویم یا کر هستیم؟ می‌گوید اگر من ذهنی آواز آن چنگ را نشنود، اگر میتوانی کری را از کر بیرون کن. البته کری را میتوانیم از کر خودمان بیرون کنیم. این بیت مهم است برای اینکه الان میدانیم اگر من ذهنی باشیم، کر هستیم. همین شناسایی و دانستن مهم است که ما احتمالاً حرفهای بزرگان را نمی‌شنویم. می‌شنویم هم، درست نمی‌فهمیم و درک نمی‌کنیم. به دل ما نمی‌نشیند. باید مدتها بشنویم، صد بار، دویست بار بشنویم تا اندکی در ما نفوذ کند. بهر صورت تنها راه ما اینست که کری را از من ذهنی‌مان بیرون بکنیم و تنها راه نفوذ کردن و اثر کردن روی کری من‌های ذهنی دیگر اینست که ما خودمان از کری راحت شویم.

اگر ما بحضور زنده شویم، روی دیگران هم میتوانیم اثر مثبت و سازنده بگذاریم. اگر ما کر باشیم، کرهای دیگر را نمیتوانیم شنوا کنیم. با ایرادگیری و انتقاد و ملامت و چرا اینطوری هستی و من میخواهم ترا عوض کنم، نمیشود. اولین قدم اینست که ما از خواب ذهن بیدار شویم. میبیند که اینها اصطلاحات مختلفی برای بیدار شدن از خواب ذهن است. اینها همه صحبت اینست که وقتی در ذهن هستیم، چه مشخصاتی داریم. اشکال کار در اینست که وقتی ما در ذهن هستیم، نمیتوانیم ببینیم و اوضاع را درست درک کنیم. برای اینکه با حس‌ها و قضاوت همان باورهایی که با آنها هم‌هویت هستیم، میبینیم و میشنویم.

«چو مستان شیشه اندر دست دارند ** دلی کو هست چون مرمر برون کن»

مستان، عاشقان، آنهایی که این لحظه به طور تیز به زندگی زنده‌اند، اینها شیشه و جام شراب را در دست دارند، دارند هر لحظه شراب زندگی را میخورند، حاضرند. می‌گوید شما توجه کن که این هشیاری حضور چقدر ظریف است. اگر این لحظه شما به این خوشبختی دست پیدا کردید که من ذهنی ضعیف شود،

حداقل یک جویباری از خرد زندگی و عشق زندگی از شما جاریست و حسش میکنید، مواظب باش و کسی که دلش از مرمست، یعنی سفت است، او میتواند شیشه شما را بشکند. خیلی‌ها مغرور میشوند و میگویند ما دیگر به حضور رسیده‌ایم و هیچ چیز و هیچ کس نمیتواند روی ما اثر بگذارد. خیر اینطور نیست. یک عده از من‌های ذهنی که واقعاً به درد زنده‌اند، از جنس درد هستند، میخواهند درد را زیاد کنند. دلشان از درد است. دلشان از کینه، رنجش، خشم است و زیر کنترل این دردها هستند. بنابراین ظاهراً میگویند دل ما روشن است. ولی روشنائی‌شان شبیه مرم است. مرم هم تا حدودی شفاف است، بین سنگ‌ها از سنگ خارا و کدر بهتر است، تا حدودی شفاف است. سمبل من ذهنی است. یعنی مقایسه من ذهنی با حضور است.

حضور، شیشه در دست دارد. دائماً شراب ایزدی میاید و از او عبور میکند و تجربه میکند، شادی اصلش را، شادی زندگی را. انعطاف دارد، بسته به اینکه اوضاع در این لحظه چه چیزی را ایجاب میکند، فضا باز میشود. البته دارد میگوید مواظب باش، دلهای سنگی همیشه میتوانند روی حضور شما اثر بگذارند، زندگی امروزه راههایی جلوی پا میگذارد مثل اینترنت، تلویزیون که شما میتوانید در خلوت منزلتان بدون اینکه کسی با دل سفت و دردناکش مزاحم شما شود، به معنویت بپردازید. خدا را شکر. ولی در قدیم زمان مولانا میسر نبود. شما بروید جایی جمع شوید، از بین مثلاً صد نفر، پنج نفر دل سفت باشند که انتقاد میکنند، ایراد میگیرند، بزم شکر را بهم میریزند. البته که صد نفر یکجا جمع شده‌اند همه از جنس مستان و عاشقان هستند، با هم مسالهای ندارند.

امروز مولانا با همین گفتگوها دارد میگوید مسئول باش، قدرت خودت را دوباره بدست بیاور و عمل کن. دل سنگی را از خودت دور کن یا دور و ورش نرو، مواظب باش. بعضی مواقع من ذهنی میگوید من همه کار میتوانم بکنم، با همه کس میتوانم مصاحبت کنم، من همه جور برنامه را میتوانم تماشا کنم، هر جور فیلمی را میتوانم ببینم و هیچ چیزی نمیشود! خیر اثر میگذارد. یک نوشته خوب، یک برنامه خوب روی شما اثر مثبت میگذارد، یک برنامه بد اثر منفی میگذارد. امروزه ببینید من ذهنی چقدر در این رسانه‌های جمعی درد پخش میکند. درد مشتری دارد. شما نگاه کنید مردم میروند سخت کار میکنند، پول درمیآورند و بلیت سینما را میخرند و فیلمی را تماشا میکنند که انسانها همدیگر را میکشند. اگر کسی از یک کره دیگر پایین بیاید و اینجا را تماشا کند، میگوید اینها عقل ندارند. چرا زحمت میکشند و وقتشان را میگذارند و پول در میآورند و جایی مینشینند و بعد هم نوعان خودشان همدیگر را میکشند و اینها می‌نشینند و کیف میکنند. اینها چه موجوداتی هستند!

من ذهنی دردناک فیلمساز، فیلم را برای من ذهنی دردناک میسازد. او مشتری است و دنبال درد می‌گردد. همه از جنس مستان بودند که این فیلم‌ها را تماشا نمی‌کردند. این فیلمسازها و سرمایه‌داران ورشکست میشدند. اگر این فیلمها را کسی نمی‌دید و سریالهای دردناک را کسی تماشا نمیکرد، سازندگان و سرمایه‌دارانشان مفلس میشدند.

«نران راه معنی عاشقانند ** نر شهوت بود چون خر، برون کن»»

میگوید انسانهای معنوی، عاشقان راهرو این راه هستند. نران راه معنی در اینجا در واقع عاشقان هستند، پیغام‌آوران هستند، انسانهای معنوی و زنده به حضور هستند که از اعماق وجودشان، از اصلشان، از زنده شدن به خدا انرژی میاورند. اما من ذهنی به بیرون نگاه میکند. شهوت بدست آوردن چیزی را دارد. فکر میکند زندگی در آن است. میگوید نر شهوت بود چون خر. یعنی اینقدر نفهم است. اگر در ما باشد، شما دیگر الان تشخیص میدهید که بیرون کن. هر نیرویی در شما که شما را به چیزی در بیرون میکشاند، میگوید با حرص و شهوت دنبالش برو، فرقی نمیکند چه باشد، این ما را خر میکند، جاهل میکند، یعنی در حد حیوان ما را پایین می‌آورد که مولانا گفت از آن هشیاری گذشته‌ایم.

مولانا چند جا به ما گفته که ما با من ذهنی حقیقتاً نمیتوانیم خر بشویم. خر مستقیم به زندگی وصل است و زندگی خر را در حالت تعادل نگه میدارد. هیچ خری، خر دیگر را تا به حال نکشته، خرها با همدیگر با مهربانی زندگی میکنند ولی من ذهنی نه. میبینید که این میل به هشیاری حیوانی در من ذهنی وجود دارد. اینها را مولانا میگوید که ما بیدار شویم و داریم بیدار میشویم.

«بریزیدست شهوت پر و بالش ** از این مرغان نیکو پر برون کن»»

بریزیدست یعنی ریخته است. شهوت یعنی حرص و میل شدید من ذهنی به رفتن بسوی چیزهای این جهانی و جذب شدن به آنها پر و بالش را گرفته. امروز میگوید که ما از بس به چیزهای مختلف رفته‌ایم و در آنجاها گیر افتاده‌ایم، پر و بالی دیگر نداریم و پر و بالمان ریخته است. ولی مرغان نیکوپر همین عاشقان هستند. کسانی که من ذهنی را رها کرده‌اند و از این تفرقه جمع شده‌اند و به زندگی زنده شده‌اند و هیچ وزنه‌ای از این جهان از آنها آویزان نیست. بنابراین مرغان نیکوپر هستند. میگوید این جهان باید جای مرغان نیکوپر باشد که انشاالله خواهد شد.

بتدریج که ما از خواب شهوت که قسمتی از خواب ذهن است، خواب درد، دردمندی و درد را اصل شمردن که باز هم خواب ذهن است. امروز گفت باید بیدار شوی، ما باید به همدیگر کمک کنیم. گفت منظور اصلی همه است. همه ساکنان کره زمین در این منظور مشترک هستند که از خواب ذهن بیدار شوند و جزو مرغان نیکوپر بشوند و شما الان آگاه میشوید که من مسئول و مسئول باز کردن فضای درونم هستم. این فضا در من هست و دارد باز میشود. از این فضا هر چه میل به چسبیدن به چیزی در بیرون هست، من دارم آنها را میبینم.

بخش سوم



«چو بنده شمس تبریزی نباشد ** تو او را آدمی مشمر برون کن»

اگر کسی در این جهان بنده شمس تبریزی نباشد، در اینصورت تو او را آدم مشمار و بیرونش کن. بنده شمس تبریزی یعنی در واقع بنده حضور، بنده زنده شدن به خدا، بنده وحدت، بنده عشق. اگر کسی در این راه شبانه‌روزی کار نمیکند که به منظور اصلی‌اش زنده شود و هنوز به کارهای فرعی میپردازد با من ذهنیش، در اینصورت میگوید تو او را آدمی مشمار، برای اینکه دنبال منظور اصلیش نیست. کسی که نفهمیده برای چه آمده و دارد زندگیش را تباه میکند که روزی اجل میرسد و خواهد مرد و آن روز خواهد فهمید که هر چیزی که بوسیله ذهنش دنبالش می‌گشته در او بوده و بارها اینرا گفتیم، دیگر حس تاسف در آن موقع به دردش نمیخورد. پس آدمی بنا بر تعریف اینست که بزودی در اوایل زندگیش متوجه شود که منظور اصلیش چه هست و به آن بپردازد و آن زنده شدن به شمس تبریزیست. شمس تبریزی نه آن آدمی که دوست و یار مولانا بوده.

شمس تبریزی یعنی انسان بیدار شده از خواب ذهن و بیدار مانده. شمس تبریزی در اینجا یعنی شما که بحضور زنده شده‌اید یا بتدریج دارید زنده میشوید و فکر و ذکرتان اینست. بارها گفتیم که ما یک منظور اصلی داریم و یک منظور فرعی. منظور اصلی ما زنده شدن به حضورست. منظور فرعی ما جاری کردن آن به اهداف و کارهای این جهانی و خدماتی که در این جهان انجام میدهیم است. کسی که بنده منظور اصلیش نیست، فکر و ذکرش آن نیست، در اینصورت این آدم همین من ذهنی بوده و هشیاری حیوانی یا درختی است. میبینید که تمام صحبت سر اینست که این هشیاری جسمی ذهنی موقت و خطرناک است، خائن است و از آن باید زود بیدار شد. مثل یک خواب است و روی زندگی را گرفته و ما را از آرامش و شادی محروم کرده. شناسایی اینها خیلی مهم است. آن چیزی که من ذهنی نشان میدهد در بیرون خیلی زیبا بنظر میاید، این درست نیست، این از پشت عینک حرص و شهوت است، یک فرضی است که غلط است. فرض اینست که در آن زندگی هست. اگر آنرا بدست نگیرم و در آغوش نگیرم و خودم را رویش نیندازم، زندگیم کیفیتی نخواهد داشت. زندگیم تباه خواهد شد. اینها همه غلط است.

شما به هیچ کس و هیچ چیز برای رسیدن به شادی اصیل و آرامش خدایی احتیاج ندارید. تنها فقط به خودتان و زنده شدن به خدایتان نیاز دارید که آن هم عین شماسست و از شما نمیشود گرفت. از شما نمیشود شما را گرفت. از شما نمیشود خدایت را گرفت. از شما که از جنس زندگی هستید نمیشود زندگی را گرفت. من ذهنی میگوید این را بصورت فرم در آورده‌ام و زندگی را میشود داشت! زندگی را نمیشود داشت، شما زندگی هستید و باید به آن زنده شوید. همه این صحبت‌ها همین را میگوید. منتها از زوایای مختلف شما را بیدار میکند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۸

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنک پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغامبر صلی الله علیه و سلم بخواند گفت: پس من هم محل وحیم

معنی تیترا اینست که یک کاتب وحی بوده و حضرت رسول وحی را میاورده و روی صفحه می‌نوشته، پرتو وحی به کاتب وحی میزد و حکمتی در او بوجود میامد و قبل از اینکه رسول آن حکمت را بگوید، ایشان متوجه میشد و میگفت من هم محل وحی هستم در حالیکه انعکاس نور حضور رسول در ایشان بوده. همان قدر اثر نور از اوست جدی گرفته شد و من او بالا آمد، به بیراهه رفت. گفت پس من هم محل وحیم. قصه بسیار مهمی است. از همین تیترا می‌خواهیم نتیجه بگیریم که اگر شما هنوز محل وحی نیستی، یعنی از زندگی پیغام نمیرسد، نباید ادعا کنید که من محل گرفتن پیغام هستم و بر اساس آن من درست کنید و تقاضای شناسایی از مردم نکنید. چه بسا این شناسایی شما را گیر خواهد انداخت. قصه ابیات بسیار مهمی دارد. اجازه دهید شروع کنیم و بتدریج نکاتش را دربیابیم:

«پیش از عثمان یکی نساخ بود ** کو به نسخ وحی جدی می‌نمود»

نساخ یعنی نویسنده وحی، نویسنده. همانطور که میدانید عثمان نساخ بود و نسخ وحی بود. می‌گوید قبل از عثمان یک نساخ بود که او به نوشتن وحی بسیار جدیت می‌ورزید. پس تا موقعی او نساخ خوبی بوده است.

«وحی پیغمبر چو خواندی در سبق ** او همان را و انبشتی بر ورق»

سبق یعنی درس یک روزه و همینطور پیش گرفتن. البته به نظر من در خیلی جاها به معنی فضای هشیارست که بخودش آگاه شده و وحی و پیغامهای زندگی در همان هشپاری که در انسان به خودش هشپار شده، درست میشود. وحی پیغمبر هم در آن درست میشده. برای همین مولانا اینطور بیان میکند. بعضی جاها به معنی قرآن کریم گرفته‌اند. در هر صورت همان فضایی که در شما هست، اگر باز شود و به خودش هشپار گردد، فکرهای شما در او درست میشود. همان فضا سبب دیدن است.

در ابیاتی از مثنوی این موضوع را مولانا توضیح خواهد داد. پس وحی پیغمبر که در سبق خوانده میشد، یعنی در آن فضا درست میشد و به زبان ایشان جاری میشد، ایشان همانرا روی ورق می‌نوشت یا حفظ میکرد. یعنی چیزی به آن کم و اضافه نمیکرد. اجازه دهید من راجع به سبق چند بیت بخوانم. بد نیست شما این کلمه سبق را یاد بگیرید که بعضی جاها عرض کردم به معنای درس یکروزه یا یک وعده است. مثلاً در همین ابیاتی که من الان می‌خوانم، علاوه بر اینکه کمک میکند به معنی سبق، خودش برای خودش پیغامی است که شما میتوانید یاد بگیرید.

«مصطفی را وعده داد الطاف حق ** گر بمیری تو، نمیرد این سبق»»

لطف حق به حضرت مصطفی این وعده را داد که اگر تو به این جسم بمیری، این حضور، این هشیاری نخواهد مرد. برخی این سبق را بنام قرآن کریم گرفته‌اند که میتواند به همان معنی هم باشد. ولی میخواهم توجه شما را جلب کنم به اینکه مولانا بعضی مواقع از این سبق همین فضای هشیار بخودش را منظور دارد.

«من کتاب و معجزت را رافعم ** بیش و کم کن را ز قرآن مانعم»»

حق به او گفته من کتاب و معجزات را بالا می‌برم. هر کسی بخواند اینرا بیش و کم کند، من مانع میشوم. نمیتوانند اینرا بیش و کم کنند.

«من ترا اندر دو عالم حافظم ** طاعنان را از حدیث دافعم»»

من در دو عالم حافظ تو هستم. دارد به مصطفی میگوید. مصطفی یعنی هشیاری آگاه شده بخودش. علاوه بر اینکه لقب رسول هست و ایشان هم از این جنس بودند، مصطفی میتواند در هر انسانی به خودش زنده شود. مسیح هم به همین معنی است. موسی، بودا هم به همین معنی هستند. اینها را بارها گفتیم. موسی یعنی از آب گرفته شده. مسیح، The Christ هست. یعنی خورشیدی که بخودش آگاه شده و این همین فضای درون انسان است که بخودش زنده شده. بودا یعنی The awakened یعنی بیدار شده بخود، یعنی هشیاری بیدار شده. در فرهنگ ما مصطفی هشیاری برگزیده، هشیاری آگاه به خود است. میدانید که تکامل هشیاری که قانون خداست، میخواهد این هشیاری را در همه انسانها بخودش زنده کند. یعنی همه انسانها باید به وحدت برسند. این روند کار انسان هست. امروز ابیاتی در این زمینه خواندیم. طاعنان را از حدیث دافعم، یعنی هر کسی بخواند طعنه‌ای بزند، من آنها را دفع میکنم.

«کس نتاند بیش و کم کردن در او ** تو به از من حافظی دیگر مجو»»

این بیت نه تنها در مورد حضرت مصطفی بلکه در مورد هر انسانی صادق است. این هشیاری حضور یا سبق را یا در نظر بگیرید آیات قرآنی را، کسی نمیتواند بیش و کم کند و تو بهتر از من نمیتوانی حافظی پیدا کنی. بنابراین دنبال حافظ دیگر نگردد. شما هم بهتر از زندگی نمیتوانید حافظ دیگری پیدا کنید. پس بنابراین در بیرون دنبال حفظ کننده نگردید. یک بیت دیگر راجع به سبق از دفتر سوم مثنوی، بیت شماره ۳۸۴۷:

«عاشقان را شد مُدّرس حُسن دوست ** دفتر و درس و سَبَقشان روی اوست»»

پس عاشقان مدرسی غیر از حسن دوست ندارند، زیبایی روی او ندارند. بنابراین دفتر و کتاب و سبق یعنی درس یکروزه‌شان، یکدفعه‌شان روی خداست. به ادامه قصه برمیگردیم:

«پرتو آن وحی بر وی تافتی ** او درون خویش حکمت یافتی»»

پس گفت حضرت رسول وحی را می‌آوردند و ایشان می‌نوشتند. پرتو وحی تابیده میشد به دل این کاتب و درون خودش حکمت پیدا میکرد. یعنی متوجه میشد که این معنیش چه است و معنایش روشن میشد. بعضی مواقع در تیتراژ بود که قبل از رسول میگفت. قبل از اینکه رسول بگویند چه هست، ایشان میگفت. از این موضوع ناراحت و گرفتار شد و من او بالا آمد. گفت من هم میتوانم. لزومی ندارد به وحی شما من گوش بدهم، من قبل از شما متوجه میشوم. در همین جا میشود یک نتیجه کوچک گرفت که اگر شما از صحبت‌های مولانا روشن میشوید و در درونتان چیزهایی میبینید، نباید بگویید که یاد گرفتم و تمام شد و من ذهن شما بیاید این روشنایی تابیده را غصب کند. بگوید که من به آنجا رسیده‌ام. فعلاً باید روی خود کار کنیم.

«عین آن حکمت بفرمودی رسول ** زین قدر گمراه شد آن بوالفضول»

عین آن حکمتی که به ذهن ایشان میرسید، رسول هم همانرا می‌فرمودند. بنابراین با این اندازه آن بوالفضول یا فضول گمراه شد. بوالفضول یعنی انسان نادانی که فکر میکند دانا شده، همین من ذهنی. البته قدر میشود این اندازه یا میتوان معنی کرد از این قدر، از این سرنوشت که ما در پیش یک بزرگی بنشینیم یا حرفهای بزرگی را گوش دهیم و موضوع در درون یواش یواش روشن شود و این روشن شدن ما را گمراه کند و بگوییم ما هم گمراه شده‌ایم و به همان قدر بسنده کنیم و بر اساس آن من درست کنیم.

«کانچه می‌گوید رسول مُستنیر ** مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر»

مُستنیر یعنی تابان، نورانی. آنچه که رسول نورانی میگوید آن حقیقت در ضمیر من هم هست. من هم میگویم.

«پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول ** قهر حق آورد بر جانش نزول»

انعکاس اندیشه او بر رسول زد. قهر حق، غیرت حق بر جانش نزول کرد. قهر حق معنیش اینست که از حالا به بعد که ایشان ادعا کرد میخواست پیغام را عوض کند. شما وحی میاورید، ما متوجه میشویم. حالا نمیشود ما اینرا قدری عوض کنیم و چیزی اضافه و کم کنیم. در آن ایات میگفت که کسی اضافه و کم کند، ما قبول نداریم. این پدیده در ما هم رخ داده. شما فرض کنید که همینطور ادامه پیدا میکرد، رسول هم وحی میآورد و ایشان به میل خودش و میل من ذهنیش که بالا آمده بود، میگفت آقا شما اجازه دهید ما مینویسیم. شما صحبتان را بکنید، ما خودمان را مینویسیم. این نمیشد.

ما در این لحظه یک ذهن من‌داری داریم که پیغام ایزدی به ما میاید و ما آن پیغام را نمیگیریم. آن پیغام را بر اساس من‌مان مینویسیم و اضافه و کم میکنیم. میدانید این چیزهایی که با من‌مان میگوییم، هیچ ربطی به پیغام ایزدی که میتواند به ما الان برسد اگر موازی شویم و بحضور برسیم، ندارد. میخواهد بگوید هر کسی دچار این شبهه نساخته شده.

شما فرض کنید که رسول آنجا بوده، نساخ هم بوده، نساخ میگفته اجازه دهید اضافه و کم کنم. چون من و شما یکی هستیم. الان هم من ذهنی‌تان را در نظر بگیرید، یکی هم خدا را، شما دارید میگویید حالا حرفهایتان را بنزید، ما خودمان اینجا درستش میکنیم و به مردم تحویل میدهیم، در ذهنمان ازش استفاده میکنیم! ولی آن حرفهایی که میزنیم و فکراهایی که میکنیم، هیچ شباهتی به آن پیغامی که زندگی میخواهد به ما بدهد، ندارد و همان پدیده سبب من میشود. بالا آمدن من قهر خداست. کوچک شدنش لطف خداست. صفر شدن و صفر ماندنش خوشبختی و منظور اصلی ماست. هر موقع من بالا میاید، قهر خدا ما را میگیرد. نفرین هم همین است. نفرین خدا در همین من است. کسی که من ذهنی دارد، هم‌هویت‌شدگی دارد و بر اساس جدایی‌ها من درست کرده و مقداری زیادی درد درست کرده، آن نفرین خداست و قهر اوست. امروز مولانا میگوید این همان رنج و درد و ناسور کهنه است. یعنی زخم کهنه چرک کرده است و دائماً درد میکند.

«هم ز نساخی بر آمد، هم ز دین ** شد عدو مصطفی و دین، به کین»

پس قهر خدا آمد. هم نساخی را از دست داد و هم دین. برای اینکه من او بالا آمد و من دار شد. آن موقع پیش یک نور بود. نور دلش را روشن میکرد. گرچه نور همسایه بود. ولی همان روشنی میتوانست ادامه پیدا کند و بحضور زنده شود. پس بنابراین هم از دین درآمد و هم از نساخی و دشمن مصطفی و دین شد آنهم با کینه. این بیت مهم است. شما پیغام زندگی را میگیرید و عوض میکنید. بنابراین از نساخی درآمده‌اید. چون من دارید، از دین درآمده‌اید. گفت دین اصلی اینست که با او یکی باشید و ما دشمن زندگی شده‌ایم. برای اینکه هر لحظه ستیزه میکنیم با اتفاق این لحظه و اتفاق این لحظه در واقع جزو زندگی است. هر کسی با اتفاق این لحظه می‌ستیزد، در واقع با زندگی و خدا می‌ستیزد، آن هم با کین. ما کین داریم یا نه؟ همه‌مان نسبت به زندگی کینه داریم ولی حواسمان نیست.

«مصطفی فرمود کای گبر عنود ** چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود»

مصطفی فرمود ای کافر ستیزه‌گر، گبر در اینجا انسانیست که زندگی را می‌پوشاند. با دردها و باورها هم‌هویت‌شدگی دارد. پس لزوماً منظور از گبر، عضو یک دین دیگر بودن نیست. در واقع، بیشتر انسانهای کره زمین از جنس پوشاننده کره زمین هستند، پس گبر هستند. چون ستیزه میکنند، عنود هم هستند. در مصرع دوم میگوید چطور سیاه شدی اگر نور از تو بود. نور کو؟ آن پیغام‌ها کو؟ برای اینکه شروع به رنجیدن و کینه‌ورزی کرد. کینه انرژی بد است. اگر شما لطافت و پیغام زندگی را میاورید، پس این واکنش و کینه و دشمنی و انرژی بد چیست. این از کجا میاید؟ همین را در بیت بعد میگوید:

«گر تو ینبوع الهی بودیی ** این چنین آب سیه نگشودی»

ینبوع یعنی چشمه. اگر تو چشمه الهی بودی، از بین نمیرفتی. اگر انسانی به حضور زنده باشد و فضا را باز کرده باشد، رفتار و فکرش بستگی به این ندارد که دیگران چه میگویند و چکار میکنند. او چشمه است، واکنش نشان نمیدهد. میگوید اگر تو چشمه الهی بودی، این آب سیه، انرژی بد، کینه‌ورزی و دشمنی همه از یک مرکز من ذهنی دردناک میاید. این چشمه را باز نمیکردی. حال سوال اینست: شما حقیقتاً چشمه الهی هستید؟ اگر هستید چرا وابسته به حرفها و رفتارهای مردم هستید. یکدفعه حرفها و رفتارهای مردم از شما این چشمه بد را، این آب سیاه را باز میکند. آب سیاه، ناسزا گفتن، بد گفتن، رنجیدن، واکنشهای منفی نشان دادن، غمگین شدن، نگران شدن، ترسیدن، حسادت، اینها آب سیاه است. اگر چشمه الهی هستید، اینها چیست. پس نشده بود.

«تا که ناموسش به پیش این و آن ** نشکند، بر بست این او را دهان»

ناموس، حیثیت بدلی من ذهنی است. همین آبرویی که ما برای تصویر ذهنی از خودمان در ذهن دیگران ساختیم، آن است. آبروی تصویر ذهنی ماست. من ذهنی ماست. برای اینکه این ناموس، این حیثیت مصنوعی پیش این و آن نشکند، همین حرف ایشان دهان او را بست. دید که رسول راست میگوید. اینها روی شما اثر دارد یا نه؟ شما چشمه الهی هستید یا نیستید. این ابیات برای بیداری ماست. گفت برای اینکه آبرویش پیش این و آن نرود، دهانش را بست و دیگر حرف نزد. چون دید هر حرفی میزند، از روی کینه است و بیشتر آبرویش میرود. معلوم میشود که چشمه الهی نبوده. حالا شما آبرو پیش این و آن دارید یا آبروی حقیقی حضور را دارید؟ ببینید.

«اندرون می‌شوردش هم زین سبب ** او نیارد توبه کردن این عجب»

درونش شورش میکرد و ناراحت بود. مثل برخی از ما میدانیم که مرکز ما من ذهنی است. ولی آبرو داریم پیش مردم. گفتیم استاد هستیم و دست و پای ما را بسته. خیلی‌ها اینطور هستند. شورش داشت و در درون ناراحت بود. میخواست برود بگوید من اشتباه کردم. به مردم چه بگویم، آبرویم میرود، یک عده‌ای مرا قبول دارند و من دارم با آنها دشمنی میکنم، اینها طرفدار من هستند، به من وابسته هستند، چکار کنم، نتوانست توبه کند. شما چطور؟ آیا من ذهنی دارید و آبروی مصنوعی؟ خم نمیشوید؟ نمیخواهید به مردم بگویید من میخواهم برگردم و تا حالا بد زندگی کردم و اشتباه کردم. فکر میکنم میدانم و باسواد هستم، اینها سواد من ذهنی بوده، حضور نبوده، کارهایم بیهوده بوده. میگوید این عجب. این شگفت انگیز است که انسانها میدانند که اشتباه کرده‌اند، راه خطا رفته‌اند ولی من ذهنی و کوچک شدنش نمیگذارد برگردند.

آن نتاخ میتوانست پیش رسول برگردد و بگوید من اشتباه کردم، تمام شد رفت. اجازه دهید دوباره بنویسم. ایشان هم حتماً قبول میکردند. ما هم الان اگر برگردیم پیش زندگی و خدا و بگوییم که من اشتباه کردم، فکر کردم میدانم، منم تا به حال بالا آمده بوده، این همه درد ایجاد کردم و میخواهم برگردم از جنس تو

شوم، میدانم در اصل از جنس تو هستم، بعد از این متواضع و فروتن میشوم و موازی و تسلیم میشوم. بعضی مواقع هم که ستیزه میکنم، یادم که میفتد برمیگردم. اینها تلقین‌های بسیار بسیار سازنده‌ای است.

«آه می‌کرد و نبودش آه، سود ** چون در آمد تیغ و سر را در ربود»

هی آه میکشید که خدایا چکار کنم. ولی آهش سودی نداشت. چون عمل نمیکرد. نمیتوانست عمل کند. آبرو نمیگذاشت. تا اینکه تیغ اجل درآمد و سرش را ربود. البته میتوانیم مصرع دوم را اینطور معنی کنیم: برای اینکه قهر الهی او را گرفته بود. تا زمانی که این من میاید بالا، آن موقعی که منش بر اساس انعکاس نور بلند شد، تیغ هم سر خردش را برید. به هر دو معنی میشود اشاره کرد. مولانا نتیجه میگیرد:

«کرده حق، ناموس را صد من حدید ** ای بسی بسته به بند ناپدید»

میگوید خدا حیثیت بدلی یا حیثیت من ذهنی را صد من آهن کرده. حدید یعنی آهن. ای بسا انسانها که بسته شده‌اند به بند غیر آشکار، ناپدید. یعنی ما بسته این بند هستیم، به تله افتادیم، ولی متوجه نیستیم، این بند از بیرون نیست.

«کبر و کفر، انسان ببست آن راه را ** که نیارد کرد ظاهر، آه را»

کبر یعنی تکبر، که من هم میدانم، من هم هستم، حس بزرگی بر اساس من ذهنی و کفر، پوشیدگی که این دو تا راه آن نساخ را چنان بست که ایشان نتوانست (نیارد یعنی نتوانست) آه و زاری بکند. شما چه؟ شما آه دارید که من ذهنی نمیگذارد ظاهر کنید. خیلی‌ها میخواهند با یکی دیگر آشتی کنند که دعوا کرده‌اند. جرات تلفن کردن یا ملاقات و اقرار به اینکه اشتباه کرده‌اند، من داشته‌اند را ندارند. آیا شما جسارت و جراتش را دارید که به همسر و بچه‌تان اعتراف کنید که اشتباه کرده‌ام یا من ذهنی نمیگذارد؟ ما میتوانیم به بچه‌مان بگوییم که دیروز من داد و بیداد کردم، اشتباه کردم یا میخواهیم توجیه کنیم. در هر صورت کبر و کفر دست و پای ما را بسته.

«گفت أَغْلَالاً فَهْمُ بِهٖ مَقْمَحُونَ ** نیست آن آغلل بر ما از برون»

این آیه قرآن است. میگوید آنها با زنجیر بسته شده‌اند. مَقْمَحُونَ یعنی آنهایی که سرشان بالا مانده. یعنی زیر پایشان را نمی‌بینند. آن زنجیرها از بیرون به دست و پای ما نیست. اجازه دهید آیه مربوط به آن را بخوانیم تا درست متوجه شویم. آیه ۸ و ۹ سوره یس را می‌آورد که بارها و بارها ایشان به این آیات اشاره کرده‌اند و ما هم در اینجا میخوانیم:

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸

إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ

ترجمه فارسی

مسلماً ما غل‌هایی بر گردنشان نهاده‌ایم که تا چانه‌هایشان قرار دارد به طوری که سرهایشان بالا مانده است.

کسی که سرش بالا مانده است، زیر سرش را نمی بیند. بالا ماندن سر و اینکه دست و پای هشیاری در من ذهنی بسته شده، نشان اینست که کبر و غرور و حیثیت بدلی من ذهنی و خم نشدن و اقرار نکردن و آبرو داشتن بین مردم که میگفت این و آن، اینها بندهایی است که در این جای موقت ذهن ما را اسیر کرده و به بند انداخته. شاید بالا نگاه کردن یعنی ما همش به نیازهای روانشناختی و دنیا نگاه میکنیم و نمیتوانیم صلاحمان را تشخیص دهیم و دائماً به آرزوهای هوای نفس می نگریم. پس متوجه شدیم که بیت چه میگوید. گفت یعنی خدا گفته که آنها در زنجیر هستند و سرشان بالا مانده و این زنجیر از بیرون نیست. یک زنجیر درونی است.

« خَلَفَهُمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ ** پیش و پس سد را نمی بیند عمو »

عمو یعنی هر انسانی. یعنی جلو و پشتش سد است و رویش، چشمانش پوشانده شده و در پیش و پس عمو سد را نمی بیند. این هم خلاصه ای از آیه ۹ است:

قرآن کریم، سوره پس (۳۶)، آیه ۹

وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ

ترجمه فارسی

و از پیش رویشان حایلی و از پشت سرشان [نیز] حایلی قرار داده ایم، و به صورت فراگیر دیدگانش را فرو پوشانده ایم، به این خاطر حقایق را نمی بینند.

یعنی پیش رویشان را نمی بینند. پس معنی اینها واضح است. این لحظه هشیاری، شما دو راه دارید: یکی اینکه توجه زنده تان را نگذارید بیرون برود پس در نتیجه زاییده به یک فکر نشوید. قبل از اینکه زاییده به یک فکر شوید، همینطور به صورت توجه زنده در این لحظه بمانید. در اینصورت چون زاییده نمیشوید به یک فکر، من هم نخواهید داشت. ولی اگر اشتباه کردید و رفتید یک فکر را فعال کردید و بلند شدید بعنوان فکر و هیجان مربوط به آن، بنابراین زاییده شدید در یک فکر، بنابراین جلوی تان و پشتتان فکر است، یعنی در داخل آن هستید و محاصره شده اید بوسیله سد. آن فکر هر چیزی باشد که برای شما مهم است، عینک شماس است و سر شما را بالا نگه میدارد تا فقط آرزوهای نفسانی تان را ببینید. آن چیزی که ذهن نشان میدهد زندگی در آن است، یعنی نیازهای روانشناختی را ببینیم. پس ما حقیقتمان را نمیتوانیم ببینیم، ما نمیتوانیم صلاحمان را بفهمیم. جلوی پایمان را نمیتوانیم ببینیم.

« رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست ** او نمی داند که آن سد قضا است »

ما هشیاری جسمی داریم. این سد هم از جنس هشیاری جسمی است. میگوید آن سدی که بلند میشود، رنگ صحرا دارد. صحرا همین ذهن است. ما به چه عادت کرده ایم؟ به صحرای ذهن، به فکر، آن سد هم از جنس فکر است. خیلی آشناست، در نتیجه ما فکر نمیکنیم که سد است و اصلاً فکر نمیکنیم که این سد خداست. قضا یعنی قانون زندگی و خدا.

خلاصه ما نمیدانیم که این سد را زندگی درست کرده. شما میدانید. چرا درست کرده؟ که شما جلوی پایتان را نبینید و اشتباه کنید، بفهمید که این لحظه نباید در فکر زاییده شوید. ما بیرون میاییم و به صندوق دیگری میرویم. خودش گفته که فرجه صندوق نو نو مُسکرس. یعنی الان به صندوق میرویم و درمیاییم، یک فاصله هست، شما میتوانید در این فاصله به زندگی زنده شوید. اگر رفتید به صندوق دیگر، صندوق جلو و پشت و بالا و پایینش سد است. در صندوق هستید ولی از صندوق زندگی شما را درمیآورد. از یک فکر. ولی شما دوباره چون میل به بیرون دارید، چون دوست دارید زندگی را از بیرون بگیرید، چون برای شما زندگی از بیرون به درون است، زندگی از چیزها میاید، از اتفاقات و آدمها میاید، همینطور خوشبختی و هویت، در نتیجه شما دوباره زاییده به یک فکر میشوید. ولی شما الان میدانید که این سد پیش روی ما سد زندگیست و زندگی این سد را بلند میکند تا بگوید که شما جایی ندارید.

در اینجا است که میگوید بالا بیا. وقتی بالغ شدی، ده ساله شدی و فهمیدی فکر و وضعیت چه هست و جدایی را یاد گرفتی، دیگر زاییده نشو در یک فکر، از فرجه دو صندوق بیا بالا. پس ما یک فکر داریم و یک فاصله داریم و دوباره یک فکر و به همین ترتیب. این فاصلهها را ذهن سریع میبندد، بطوری که فکر بعد از فکر، همین فکر بعد از فکر که ما در ذهن فکر میکنیم با تند تند فکر کردن میتوانیم مسائلمان را حل کنیم، ما اگر جلوی پایمان را نمیتوانیم ببینیم و همه این فکرها مربوط به بیرون است، مربوط به آدمهای دیگر و اتفاقات است، شما چطور میتوانید راهتان را پیدا کنید، چطور میتوانید زندگیتان را درست کنید، چطور میتوانید از عهده چالشها برآیید؟ نمیتوانید. زندگی این سد را گذاشته، شما از اینکار زاییده شدن به فکر بطور کلی صرفنظر کنید. یک روزی متوجه شوید که اینکار به نفع من نیست.

امروز در غزل گفت این خاین است. با زاییده شدن پشت سر هم در یک فکر چه بوجود میاید؟ یک تصویر ذهنی بنام من ذهنی. من ذهنی اینطور خودش را میسازد. ما را فریب داده که فکر بعد از فکر و این یعنی زندانی شدن در فکر. شما شناسایی کنید و متوجه شوید.

«شاهد تو، سد روی شاهدست ** مرشد تو، سد گفت مرشدست»»

شاهد ما، آن زیبارویی که ما میپرستیم، من ذهنیمان است. چون الان من ذهنیمان را میپرستیم و آنرا میبینیم و حرفهایش را میشنویم، شاهد اصلی که خدا و زندگی باشد را نمیبینیم. پس من ذهنی شما، بت شما سد روی شاهد اصلی است. مرشد تو، همین فکرست که بلند میشود. هر چه او میگوید ما چشم میگوییم. ولی یادمان باشد که شما از جنس زندگی هستید. شما میتوانید قدرتتان را دوباره بدست آورید. شما میتوانید زنده باشید. شما میتوانید مسئولیت هشیاریتان را در این لحظه بر عهده بگیرید. مسئولیت هشیاری در این لحظه با قدرت یکی است. شما دیگر منتظر نیستید. به حرف من ذهنی گوش نمیدهید و نمیگویید تو مرشد من هستی.

الان میدانید که این مرشد، سد شنیدن صدای مرشد اصلی است. مرشد اصلی، زندگی است. دارد بعد از آن نساخ و حضرت رسول میگوید که نساخ کار را به جایی رسانده بود که میگفت من هم حق دارم، بالاخره روی گفته‌های شما ویرایش کنم. شما وحی را بیاور، ما درستش میکنیم. چکار داری؟ این نمیشود. همان موقع قهر خدا گرفت. گفت ایشان در یک فضایی که هشیاری و زندگیست و من خدا هستم، در آن فضا یکی بیدار شده و پیغامهایی میآورد، شما نمیتوانید پیغامها را بردارید و عوضش کنید. الان شما هم نمیتوانید. زندگی به دل شما پیغام میفرستد و هر لحظه عوضش میکنی. مرشد و شاهد تو ذهن است. پس از شاهد و مرشد اصلی خبری نیست. چون شما نمیخواهی این حرف را گوش دهی و او را ببینی. میخواهی یک چیز دیگر را دوباره ببینی، چیز ذهنی را ببینی، اگر نخواهی آن چیز ذهنی را ببینی، بیدار میشوی و بیدار می‌مانی. بیدار میشوی به همان او.

«ای بسا کفار را سودای دین ** بند او ناموس و کبر و آن و این»

میگوید ای بسا که خیلی از کافران سودای دین دارند. منظور از کافران در اینجا این نیست که شما فکر کنید پیروان ادیان دیگر. کفار کسانی هستند که این لحظه من ذهنی دارند و این من ذهنی که بوسیله فکر بعد از فکر ساخته میشود و همراه با بی‌مسئولیتی و ملامت و خواهش‌های نفسانی یعنی نیازهای روانشناختی است، زندگی را می‌پوشاند. یعنی از آن سفره اصلی و زمینه که زندگیست، الان خواهیم دید که میگوید تو به هر کاروانسرا رسیدی، فکر نکن که اینجا خانه است، به هر سطح فکری که من دار است رسیدی، فکر نکن که این سمات است، یعنی سفره و زمینه زندگیست. این دو را یکی نگیر.

ای بسا افراد یا انسانهایی که زندگی را در این لحظه بر اثر فکرها و هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌پوشاند ولی سودای زنده شدن به زندگی و وحدت دارند، اما بندشان همین حیثیت بدلی ذهنی و تکبر است که من هم میدانم و هستم و نمیتواند کوچک کنند. تکبر یعنی ناتوانی من ذهنی به کوچک شدن. نمیتواند، میگوید میشکنم. ولی شما میدانید که ما با کوچک شدن به لحاظ من ذهنی است که بزرگتر میشویم. هر چه کوچکتر میشویم، بزرگتر میشویم. و آن و این یعنی این آدم و آن آدم. به یک عده‌ای هم گفتیم ما بزرگ هستیم و به حضور رسیده‌ایم، من استادم و به من بگویید استاد و آنها هم میگویند!

بخش چهارم



«بند پنهان، لیک از آهن بتر ** بند آهن را بدراند تبر»»

میگوید این بندی که در من ذهنی، در این هشیاری مقید به زمان، در این هشیاری جسمی وجود دارد از بند آهن بدتر است. بطوری که بند آهن را تبر میتواند پاره کند. ولی این بند را عوامل بیرونی نمیتوانند پاره کنند.

«بند آهن را توان کردن جدا ** بند غیبی را نداند کس دوا»»

بند آهن را میتوان جدا کرد. با اره یا تبر برید و قطع کرد. اما بندی که بوسیله قضا، غیب، خدا به دست و پای هشیاری گذاشته شده نمیشود دوا کرد. پس این بیت مهم است. مردم برای رها شدن از بند غیبی به دواهای بیرونی پناه می‌برند یا به فکر پناه می‌برند. تنها راهش موازی شدن با زندگی در این لحظه یا تسلیم شدن و پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از قضاوت است تا نیروی شفا بخش زندگی بند درونی شما را دوا کند. این هم با شناسایی صورت میگیرد.

«مرد را زنبور اگر نیشی زند ** نیش آن زنبور از خود می‌کند»»

میگوید اگر زنبوری بیاید و انسان را نیش بزند و نیشش آنجا بماند، فوراً میتواند نیش را از آنجا بکند. میخواهد بگوید علت اینکه این قضا، این بند و مرکز گرفتاری در ما وجود دارد اینست که ما شناسایی کنیم که این فضا که همش هشیاری جسمیست، فضایی نیست که ما دائماً در آن باشیم.

«زخم نیش، اما چو از هستی تست ** غم قوی باشد، نگردد درد سست»»

این بیت بسیار بسیار مهم است. میگوید وقتی زخم نیش از هستی یا حس وجودیست که شما فکر میکنی آن هستی، در اینصورت همیشه میخواهی اینرا بزرگ کنی. وقتی شما فکر میکنی من ذهنی هستم و میخواهید این من ذهنی را از طریق تایید و توجه و خود نشان دادن و هم‌هویت‌شدگی با چیزهای این جهانی که به شما تعلق دارد بزرگتر کنید، پس دردتان بزرگتر میشود. غم قوی میشود روز به روز و سست نمیشود. درد کمتر نمیشود. قابل توجه تمام آن کسانی که میخواهند دردهای انسانی را کم کنند اما میخواهند من ذهنی را نگه دارند یا اینکه قویتر کنند. شما به خودتان نگاه کنید.

این بیت خیلی مهم است. اگر شما بخواهید به لحاظ من ذهنی بزرگتر شوید ولی در عین حال دردهایتان را کم کنید، این کار مقدور نخواهد شد. باید من ذهنی کوچک شود. برای اینکه از عین آن چیزی که شما اشتباهاً فکر میکنید آن هستید، درد میاید. ولی شما میخواهید اینرا نگه دارید. همراه از بین رفتن من ذهنی، فضای زندگی باز میشود. اگر شما عین من ذهنی را نگه دارید پس درد را هم دارید نگه میدارید. شما میخواهید یک مرکز دردساز را نگه دارید، در عین حال انتظار داشته باشید که با یکسری اقدامات غم و دردتان کمتر شود.

« شرح این از سینه بیرون می‌جهد ** لیک می‌ترسم که نومیدی دهد »

می‌گویند از سینه من شرح این موضوع دارد مرتب بیرون می‌جهد. می‌خواهم بیشتر توضیح بدهم و شما خوب متوجه شوید ولی می‌ترسم بیشتر ناامید شوید. چرا می‌ترسد ناامید شویم؟ می‌ترسد ما فکر کنیم که اگر عین وجود من دردزاست و من قادر نیستم از شر این راحت بشوم، پس من چکار کنم؟ برای اینکه ما خیلی به درمان بیرون امیدوار هستیم. ما انتظار داریم روانشناسان، فیلسوفان و دکترها و آدمهای عاقل این دردهایی که ما میکشیم را درمان کنند. این دردها شامل حس جدایی، بی‌حوصلگی، حس ترس، خشم، رنجش، کینه، انتقام‌جویی، حس جنگ، حس اوقات تلخی و نیاز به اوقات تلخی و درد درست کردن را می‌خواهیم از بین ببریم. ولی اگر یکی زیاد توضیح دهد که این از من ما می‌خیزد و من هم دل ما شده و ما قادر نیستیم اینرا از بین ببریم، ممکن است سبب ناامیدی شود. الان می‌گویند ناامید مشو:

« نی‌مشو نومید، خود را شاد کن ** پیش آن فریادرس، فریاد کن »

ناامید مشو. برای اینکه زندگی دارد روی تو کار میکند. خودت را شاد نگه دار. به شادی روی بیاور. به غم و عزا روی نیار. اصلت شادی است. تو برو پیش خدا و زندگی فریاد کن. تا به حال پیش چیزهای این جهانی ما فریاد کرده‌ایم.

« کای محبۀ عفو، از ما عفو کن ** ای طبیب رنج ناسور کهن »

ای دوستدارنده بخشش، ای که تو دوست داری از گناهان و اشتباهات ما را آزاد کنی، ما را ببخشی. برای تو مهم نیست ما چکار کرده‌ایم. همین که الان برمیگردیم بسوی تو، آغوش تو باز است. ما را عفو کن. تو هستی که طبیب رنج و درد چرکین کهنه هستی. اصطلاح رنج ناسور کهن جالب است. یعنی من ذهنی. یعنی من اول یک دردی تولید کردم، زخمی تولید کردم، برای اینکه این من مرا زخم کرده و من مثل تیغ و خاریست که بر بدن من فرو رفته و دور آن چرک کرده. ما چسبیدیم به چیزهایی و از آن چیزها و آدمها انتظارات داشتیم. رنجیده‌ایم. رنجش روی رنجش چرک است. رنجش بدور آن زخم انباشته شده. دائماً درد میکند. طبیبش می‌گوید دائماً یک نفر است، زندگی و خداست. نیروی شفا بخشش هم موقعی به شما می‌تابد که شما همیشه سعی کنید موازی با این لحظه باشید و تسلیم باشید. و آن دوستدارنده عفوست. حداقل یک چیز یاد می‌گیریم که علاج این دردهای ما در بیرون نیست.

« عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد ** خود مبین تا بر نیارد از تو گرد »

می‌گویند انعکاس حکمت آن نساخ و بدبخت را تباه کرد. زندگی را بر باد داد. تو خودبین مباش تا دمار از روزگار تو در نیارد. تو را تباه نکند. یادمان باشد من ذهنی و روشنایی جسمی انعکاس نور زندگی‌ست که در اینجا خیلی تاکید میکند. به خاطر انعکاس نور بزرگان مثل همین ابیاتی که می‌خوانیم در شما روشنایی و حکمت بوجود می‌آید. ولی بخاطر این حکمت نباید خودبین بود. بصورت یک انسان داننده نباید بلند شد.

«ای برادر، بر تو حکمت جاریه است ** آن ز ابدالست و بر تو عاریه است»»

ای برادر من حکمت بسوی تو جاری است. این حکمت از اولیای خداست، یعنی از انسانهای زنده به حضورست و پیش تو عاریتی و قرضی است. ابدال بمعنی انسانهای کاملاً به حضور رسیده و رسته از جهان هست که فرض میکنیم به بی‌نهایت و ابدیت خودشان زنده شده‌اند، هویتشان در ذهن بطور ایده‌ال صفر شده.

«گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست ** آن ز همسایه منور تافته‌ست»»

میگوید درست است که یک خانه‌ای روشن است و این خانه دل شماسست که روشنایی آمده. اما از همسایه نورانی تافته شده. درست مثل اینکه که یک خانه روشن باشد، همسایه روشن باشد و این انعکاس نور نه تنها از بزرگان به ما می‌تابد، بلکه از درون زنده ما هم، از من اصلی ما، از روح و هشیاری ما هم می‌تابد. پس این نور منعکس شده هشیاری جسمی در ذهن عاریه است. اصلی نیست. چند مثال می‌زند:

«شکر کن، غره مشو، بینی مکن ** گوش دار و هیچ خودبینی مکن»»

ما باید شکر کنیم که این نور منعکس شده و ما میتوانیم یواش یواش خودمان را در معرض این نور قرار دهیم و روز به روز شناسایی‌مان بیشتر شود. غره مشو یعنی مغرور مشو و تکبر مکن، بینی مکن. گوش دار، هیچ خودت را مبین، خودبینی مکن. شکر میکنید؟ به خودتان نگاه کنید. مغرور هستید؟ بینی میکنید؟ صد درصد گوش میدهد؟ چند درصد به این دانش مولانایی توجه میکنید؟ یا میگویید پنجاه درصدش درست است و پنجاه درصدش غلط است. چطور به این ابیات گوش میدهد؟

«صد دریغ و درد کین عاریتی ** امتان را دور کرد از امتی»»

افسوس و صد افسوس که این نور قرضی امت‌ها را، گروههای انسانی را از امت بودن، از دیندار حقیقی بودن، از بنده خدا بودن به درآورد. بله، ما با این نور عاریتی و دانش ذهنی هم‌هویت شده‌ایم و بر اساس آن بلند میشویم و میگوییم میدانم. در نتیجه نمیتوانیم با زندگی موازی شویم یا با بزرگان موازی شویم. امتی یعنی امت بودن، بنده بودن، تغییرپذیری. ما نفوذناپذیریم. جامد شده‌ایم. گفتار بزرگان اثری روی ما ندارد. برای اینکه نور عاریتی بنظر میرسد که نور اصلی در ما هست که نیست.

«من غلام آنکه اندر هر رباط ** خویش را واصل نداند بر سباط»»

رباط یعنی مهمانسرا و کاروانسرا، جایی که انسان موقتاً آنجاست. همین ذهن است و سطوح مختلف ذهن است. سباط زمینه اصلی زندگی‌ست که فعلاً فکر پوشانده. فکر بعد از فکر میاید. در نتیجه پوششی روی زمینه زندگیست که اگر فرض کنید الان فکرتان متوقف شود، زمینه اصلی زندگی خودش را ظاهر میکند. اگر یک لحظه شما زنده شوید به زندگی، فکر متوقف میشود. همین لحظه اگر شما تمرکزتان روی نفس کشیدن باشد، وقتی آگاه هستید از نفس کشیدن، میبینید که فکر متوقف شد.

شما نمیتوانید آگاه از نفس کشیدن باشید، در عین حال فکر شما را تسخیر کند. نفس کشیدن بوسیله زندگی صورت میگیرد، یک ابزار مادی نیست. به همین دلیل هم یک راه مراقبه بسیار خوبیست. بهر حال من میخواهم عرض کنم که شما خوب توجه کنید که سماط چیست. سماط یعنی سفره، زمینه. زمینه زندگی که بعضی مواقع شما بصورت یک آرامش ظریف در زیر حفظ میکنید، آن همان سماط است، سفره زندگیست. میگوید من غلام آن کس هستم که در هر کاروانسرا یا مهمانخانه‌ای که میرسد، آنجا را سماط نداند و خودش را واصل نداند. شما حس میکنید که از این رباط باید حرکت کنید؟ یا در سطحی از ذهن فعلاً مشغولید ولی خودتان را واصل بر زمینه اصلی زندگی میدانید و میبینید. اگر اینطور باشد، این توهم است.

«بس رباطی که نباید ترک کرد ** تا به مسکن در رسد یک روز مرد»

خیلی از مهمانخانه‌ها و کاروانسراها را باید رفت و از آن دل کند، سطوح هم‌هویت‌شدگی و سطوح دردها تا انسان روزی به فضای یکتایی برسد که مسکن اصلیش است.

«گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست ** پرتو عاریت آتش‌زنیست»

میگوید وقتی آهن را در کوره میگذارند و گرم و سرخ میشود، رنگ آهن سرخ نیست. از پرتو آتش‌زنی است. این کوره دارد دمیده میشود و آهن سرخ میشود. این سرخی آهن عاریتی است. میخواهد بگوید که اگر شما در من ذهنی هستید و حس میکنید که رنگتان قرمز شده یا بحضور زنده شده‌اید، این قرمزی از شما نیست. احتمال دارد از یک بزرگی باشد که پیش شماست یا دارید مطالعه میکنید یا همسایه شما خداست. ما در آغوش زندگی هستیم. ما یک من ذهنی هستیم. بوسیله چه باشنده‌ای محاصره شدیم و در آغوش که هستیم؟ خدا و فضای یکتایی. اگر شما اجازه دهید و کمتر ستیزه کنید، نور آن هم یواش یواش شروع میکند به روشن کردن خانه. شناسایی بتدریج صورت خواهد گرفت که من این دردم نیستم. من این چیزی که بطرفش با حرص میروم نیستم. این موضوعی که مرا ناراحت کرده نیستم. کسی که اینقدر پول مرا خورده، من آن پول نیستم. فامیلم قهر کرده، من فامیلم نیستم. مردم پشت سر من حرف زدند و به من برخورد، من آن حرف نیستم. دارم کشف میکنم که چه چیزی را باید بیندازم تا چیزها به من برنخورد. اینها همه از همسایه میتواند به شما بیاید که الان همسایه را تعریف میکند.

«گر شود پر نور روزن یا سرا ** تو مدان روشن، مگر خورشید را»

میگوید اگر این دریچه خانه شما، روزن یا توی خانه روشن شد، تو اینرا از خودت مدان. از خانه مدان و روشنایی را فقط به خورشید نسبت بده. پس اگر یواش یواش دیدید درون شما روشنتر میشود و شناسایی‌تان بیشتر میشود، شما این شناسایی را به خودتان نسبت ندهید و به زندگی و خورشید نسبت دهید.

«هر در و دیوار گوید روشنم ** پرتو غیری ندارم، این منم»»

این همه که مولانا توضیح میدهد، برای اینکه ممکن است ما اینها را بخوانیم ولی واقعاً متوجه نشویم. هر در و دیوار وقتی آفتاب رویش میفتد، میگوید من روشن هستم. روشنائی از من است و پرتو خورشید نیست و این منم. هر انسانی که من ذهنی دارد اینطور میگوید.

«پس بگوید آفتاب: ای نارشید ** چونکه من غارب شوم، آید پدید»»

غارب یعنی غروب کننده. آفتاب میگوید ای ناجوانمرد و ای نادان وقتی من غائب شدم و غروب کردم، روشن خواهد شد.

«سبزه‌ها گویند: ما سبز از خودیم ** شاد و خندانیم و ما عالی قدیم»»

در تابستان سبزه‌ها بالا می‌آیند و سبز میشوند و میگویند ما از خودمان سبزی داریم و از خورشید نیست. ببینید چقدر شاد و خندانیم و قد عالی داریم. انسان هم وقتی با طاووسیت در جوانی هم‌هویت میشود، میگوید اینها همه‌اش من هستم و همه در من است. ولی الان میخواهد بگوید که این روشنائی همین هشیاری است که حتی در جسم تو تابیده. هر اثر خوبی که الان در خودت میبینی اینرا به خورشید نسبت بده. خورشید این فضایی‌ست که شما را محاصره کرده و در آغوش او هستید. هر پدیده خوبی در تن شما، جان و فکر شما، در احساس شما بوجود بیاید، اینرا به زندگی نسبت دهید، نه به خودتان. همین که به خودتان نسبت دهید، من میاید.

«فصل تابستان بگوید: کای اُمم ** خویش را ببینید چون من بگذرم»»

تابستان میگوید این سبزی و طراوت و این قدبلندی از خودتان است. پس گرما و نور آفتاب من چی؟ که ای گروههای سبزه‌ها وقتی پاییز و زمستان بیاید و من بروم، در آن موقع خودتان را ببینید.

«تن همی‌نازد به خوبی و جمال ** روح پنهان کرده فر و پر و بال»»

تن، هر چیز مادی در شما از جمله این تن به زیبایی و جمال می‌نازد، تفاخر میکند. اما روح ما، هشیاری در ما پنهان است. وقتی ما می‌نازیم، من داریم، به همان چیزهایی که می‌نازیم، این از هشیاری و انعکاس هشیاری است. ولی چون نمیخواهیم روح را ببینیم و به روح و هشیاری زنده شویم، فر یعنی تابش و پر و بالش را پنهان کرده. یعنی ما به او نمیتوانیم بپریم و به تشعشعش هم آگاه نیستیم. چون همه‌اش میگوییم اینها از من است. چون من داریم. من میگوید اینها همه از من است. چون با آن هم‌هویت شده.

«گویدش کای مزبله تو کیستی؟ ** یک دو روز از پرتو من زیستی»»

هشیاری به من میگوید ای زباله‌دان تو کیستی؟ یکی دو روز در اثر پرتو من زندگی کردی. این من بودم که نورم را رویش انداختم. پس ما تا فرصت داریم میتوانیم از هم‌هویت‌شدگی با مشخصات جسمی، فکری و هر

چیز تعلق داشتنی بگذریم و به هشیاری زنده شویم. بدانیم که هر چه تجربه میکنیم، از تجربه کننده و زندگی است. این تجربه یک خواب است. حتی اسم ما هم جزو تجربه است. جسم ما جزو تجربه است. فکر ما جزو تجربه است. یک تجربه کننده ای وجود دارد که خود زندگی، هشیاریست. او الان میگوید ای مزبله، تو کیستی چرا خودنمایی میکنی؟ ما چند روز باید در این کاروانسرا می ماندیم. باید میرفتیم.

« غنچ و نازت می ننگند در جهان ** باش تا که من شوم از تو جهان »

جهان دوم یعنی جهنده. میگوید این عشوه و ناز و تفاخرت در جهان نمی گنجد. صبر کن تا من از تو بجهم. هشیاری به این تن من ذهنی میگوید که بر اساس هم هویت شدگی با تن و چیزها درست شده، از جمله تجربه ها مثل حس ها و هیجانات و فکرها. میگوید باش تا روزی از تو بجهم.

« گرم دارانت تو را گوری کنند ** طعمه موران و مارانت کنند »

روح، هشیاری میگوید که اگر من از تو بجهم، دوستان تو، گرم دار یعنی دوست، گرم دار هم درست است، به معنی غمخوار است. دوستان تو ترا می برند به گوری میندازند و ترا طعمه مور و ماری میکنند. پس هشیاری به ما میگوید: تو که اینقدر ناز و کرشمه و تفاخر میکنی، هی بلند میشوی و میگویی من من! من اگر روزی از تو بجهم، همه کسانی که ترا دوست دارند جمع میشوند و میبرند ترا به گوری میندازند که آنجا مورچه ها و مارها ترا بخورند.

« بینی از گند تو گیرد آن کسی ** کو به پیش تو همی مردی بسی »

من اگر از تو بجهم، آن کسی که برایت میمرد، از بوی گندت بینی اش را میگیرد. یعنی من هستم که همه نور را به تو داده ام. آیا شایسته نیست که ما همین الان به آن هشیاری زنده شویم بجای اینکه در این ذهن بلند شویم بعنوان من ذهنی و یک باشنده فکری هیجانی و شروع کنیم به فخر فروشی و علم فروشی و من فروشی.

« پرتو روحست نطق و چشم و گوش ** پرتو آتش بود در آب، جوش »

میگوید این فکرهای شما در فضایی درست میشود که بخودش هشیار شده. پس هشیاری حضور فضایی ست که در آن هشیاری بخودش هشیار شده و فکرهای شما در آن ساخته شده. بعد گفته میشود و دیدن بوسیله آن هشیاری صورت میگیرد، نه با این چشمهای ما و گوش بوسیله آن میشوند. این با گفته اوپانیشاد مطابقت دارد که میگوید آن عنصری که فکر در آن درست میشود، آن خداست نه آنچیزی که فکر میشود، نه ماحصل فکر. آن چیزی که چشم بوسیله آن میبیند، آن خداست نه آنچیزی که دیده میشود و مردم اینجا میپرستند. آن چیزی که سبب شنیدن میشود، آن خداست نه آن چیزی که مردم میشوند و میپرستند. پس معلوم میشود طبق صحبت ایشان این هشیاری یا روح، هر چه که اسمش را بگذارید، فضایی ست که فکر شما، حس های شما مثل دیدن و شنیدن در آن درست میشود.

میگوید وقتی در آب غلغل کننده که میجوشد، تو جوش را میبینی، بدان این پرتو آتش است. این حرکتی که در آب میبینی و حباب بالا میاید، این انعکاس پرتو آتش است و از این حرکات ما همه انعکاس پرتو هشیاری است. خود همین حس دیدن و شنیدن و ایجاد فکرها نشان میدهد که یک فضایی وجود دارد که ما آن هستیم و میتوانیم به آن زنده شویم، ولی این فکرها و دیده‌ها و شنیده‌ها را میپرستیم و اینها توجه ما را میزدند. الان شما نمیگذارید دزدیده شود. این روح شما دیگر بوسیله ساخته دست خودش دزدیده نمیشود. این بیت مهم است.

«آنچنان که پرتو جان بر تن است ** پرتو ابدال بر جان من است»

همینطور که پرتو جان بر تن است و اگر جان نباشد این تن می‌میرد، پرتو ابدال یعنی انسانهای زنده به حضور هم بر جان من است. مولانا باید جزو ابدال باشد.

بخش پنجم



«جان جان، چو واكشد پا را ز جان *** جان چنان گردد كه بی جان تن، بدان»

میگوید درست است كه ما جان داریم ولی یک جانِ جان هم داریم. این تن، جان دارد. این جان، انعكاس آن جان اصلی است كه ما میتوانیم به آن زنده شویم. ما میتوانیم به هشیاری زنده شویم. به خدا زنده شویم، اینطور بگوییم. این جان را هم داشته باشیم، این تن همه زنده باشد. ولی شما الان میدانید كه این جان در این تن انعكاس آن جان بزرگ است. میگوید جانِ جان اگر از جان پایش را بكشد، درست مثل این میشود كه این تن بدون جان باشد. تن بدون جان باشد، میفتد و مرده میشود. پس ما باید به او قبل از مردن زنده شویم.

«سر از آن رو می‌نهم من بر زمین *** تا گواه من بود در یوم دین»

اینجا مولانا تسلیم و سجده در مقابل زندگی و صفر کردن من را دارد توضیح میدهد. میگوید از اینرو من سرم را روی زمین میگذارم یعنی عقلم را صفر میکنم، یعنی صفر میشوم تا زمین شاهد من در روز قیامت باشد. یوم دین به دو حالت اطلاق میشود: یکی قیامت شماس است كه این لحظه میتواند صورت گیرد. قیامت شما یعنی قیام کردن و ایستادن به پای زندگی، یعنی زنده شدن. هر لحظه گفت زندگی امتحان میکند تا ببیند كه شما دوباره به یک جسم و فكر متولد میشوید. در اینصورت در اطرافتان سد ایجاد میکند و این سد قضاست تا شما بفهمید كه نباید اینكار را بکنید. ولی حرص جهان میکشد به این دلیل كه شما هنوز به اندازه كافی آگاه نشده‌اید. یک قیامتی هم هست كه همه زنده میشوند. یعنی همه چیز به پای زندگی می‌ایستند كه تا آن قیامت بزرگ از نظر زمانی خیلی مانده است.

ولی الان چیز جالبی میگوید. اینکه میتواند فرمهای شما، زمین شما اسرارش را به شما بگوید اگر شما ستیزه با آنها نکنید، اگر صفر شوید. یادمان باشد كه با هر چیزی می‌جنگیم او بر ما فائق میشود. ما زیر سلطه آن میرویم. در مقابل هر چیزی ما مقاومت میکنیم، آن به ما مسلط میشود. به محض اینکه ستیزه نکنید، شما بر آن مسلط میشوید. هر چیزی میتواند به شما اطلاعات دهد و اطلاعاتی كه در فرمهای ما هست اینست كه زندگی را من گرفته‌ام. به دلیل اینکه تو مرا خیلی جدی گرفته‌ای. تو با من بازی نکردی. تو در مقابل من مقاومت کردی. ولی الان سر به زمین گذاشتی. میشود شما الان سر به زمین بگذارید. كاملاً تسلیم باشید و سجده كنید و سر را از روی زمین برندارید به این معنی كه شما عقلتان را دیگر صفر کرده‌اید. شما به زندگی و خدا میگویید كه من در اختیار تو هستم.

«یوم دین كه زلزلت زلزالها *** این زمین باشد گواه حالها»

در روز قیامت كه زمین به شدیدترین صورت می‌لغزد، در اینصورت این زمین شاهد حال ما میشود. این موضوع را مولانا به این لحظه و زندگی شخص شما می‌آورد كه اگر شما زنده شوید به آن سماط كه در بالا صحبتش شد، در آن كاروانسراها نایستید و لحظاتی در روز در زندگی شما باشد كه بین دو تا سد زندگی

باید بطوری که شما حس کنید سماط هستید، زمینه زندگی هستید در زیر فکهای شما، اگر شما آن باشید، این زمین شما شروع میکند به زلزله. یکدفعه زلزله در زمین شما، در فرمهای شما رخ میدهد. در این موقع هست که شما در واقع لرزاننده شدید. خودتان تبدیل به او شده‌اید. لرزاننده اوست، زندگیست. همین که شما زمینه زیر فکهایتان شوید و بین فکهایتان قرار بگیرید و این زمینه شروع کند به فعال و زنده شدن، فرمها شروع میکنند شدیداً به لرزیدن و میگوید اطلاعاتش را به شما پس میدهند. اینها آیات قرآن هستند:

قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۱-۵

إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا (۱)

وَأُخْرِجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا (۲)

وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا (۳)

يَوْمَئِذٍ تُخَدِّثُ أَخْبَارَهَا (۴)

يَا أَيُّهَا رَبِّكَ أَوْحَىٰ لَهَا (۵)

ترجمه فارسی

هنگامی که زمین را با [شدیدترین] لرزشش بلرزاند، (۱) زمین شما منظور است.

و زمین بارهای گرانش را بیرون اندازد، (۲) بارهای گران زمین، همین زندگی شماست که در اثر مقاومت به آنها تفویض کرده‌اید. این تفرقه‌های شما، فرمهای شما که به آنها چسبیده‌اید، زمین شماست، همین که به زمینه زیر آنها زنده شوید، آنها شروع به لرزیدن میکنند. برای اینکه این انرژی دارد زنده میشود و بار گرانش را بیرون می‌اندازد.

و انسان بگوید: زمین را چه شده است؟ (۳) شما می‌گوید چه شده؟ چرا در زندگی فرمی من این همه زلزله افتاده. بخاطر اینکه داری به زندگی زنده میشوی. او دارد به تو زنده میشود. اینها دارند فرو می‌ریزند و زندگیشان را به شما پس میدهند.

آن روز است که زمین خبرهای خود را می‌گوید؛ (۴) فرمهای شما به شما می‌گویند که ما اینقدر جدی نبودیم. با ما چرا ستیزه کردی، چرا ما را اینقدر مهم دانستی و زندگیت را به من دادی. حالا من اینها را به تو پس میدهم.

زیرا که پروردگارت به او وحی کرده است. (۵)

ادامه داستان مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۷:

«کو تُخَدِّثُ جَهْرَةً أَخْبَارَهَا * در سخن آید زمین و خاراها»

که این زمین آشکارا خبرهایش را به تو پس میدهد، بازگو میکند. زمین بنظر من فرم‌ها و خارهای شما به شما میگویند ما چکاره بودیم. زمین، هم‌هویت‌شدگی‌ها و باورهایی که چسبیده بودیم. خارها میتوانند دردهای شما باشند. وقتی زمینه زیر شما میشوید، متوجه میشوید و شناسایی میکنید که چه اتفاقی افتاده. زندگی شما کجاست؟

«فلسفی، منکر شود در فکر و ظن ** گو: برو، سر را بر این دیوار زن»

فلسفی، انسان من ذهنی است. فقط فکر میکند فکر و ذهن وجود دارد و غیر از این ذهن هیچ چیز دیگری نیست. یعنی هشیاری حضور نیست. میگوید در فکر و ظن، ظن یعنی فکرهای من دار ذهنی، به او بگو سرت را بکوب به دیوار. واقعاً سرش را به دیوار این سد می‌کوبد. فلسفی هر لحظه به یک فکر زاییده میشود و سرش را محکم به دیوار می‌کوبد. از آنجا راه نیست و گفت این سد قضاست. الان شما متوجه میشوید که مولانا چه میگوید. این ذهن سد ایجاد میکند، درد ایجاد میکند و خیلی‌ها خودشان را فیلسوف میدانند و فکر را که در آن هشیاری حضور نیست، بالاترین سطح هشیاری میدانند. با بافتن فکرها به هم میخواهند مسائل جهان را حل کنند. این آدم، فیلسوف واقعی نیست.

«نطق آب و نطق خاک و نطق گل ** هست محسوس حواس اهل دل»

میگوید حرف زدن آب و حرف زدن خاک و حرف زدن گل فقط بوسیله اهل دل قابل دریافت است. میتوانید همه اینها را به عناصر مختلف موجود در ما تعبیر کنید یا نه ممکن است برای فلسفی قابل قبول نباشد که یک انسان میتواند مثلاً پیغامی از گل بگیرد. یک گل میتواند پیغامی از انسان بگیرد. انسان وقتی به حضور ارتعاش میکند آیا روی حیوانات و نباتات و جمادات اثر دارد؟ مولانا میگوید اثر دارد. این انرژی که از ما ساطع میشود، این ارتعاش بوسیله باشندگان دیگر قابل دریافت است.

«فلسفی کو منکر حنانه است ** از حواس اولیا بیگانه است»

فلسفی منکر حنانه است. حنانه، ستونی بوده که حضرت رسول تکیه میداده و سخنرانی میکرده. بعداً که برای ایشان یک منبری ساخته بودند، دیگر به آن ستون تکیه نمیکرده و حنانه از دوری آن انرژی ناله میکرده. میگوید کسی که در ذهنش است منکر اینست که ستون حنانه دلش به آن ارتعاش تنگ شده و بنابراین از حواس اولیا بیگانه است. کسی که فقط فکر را میشناسد و هشیاری جسمی را میشناسد، از حواسی که اولیا دارند، به فضای حضور زنده‌اند، از آن بیگانه است. حالا اگر شما صرفاً در فکر هستید، این احتمال را بدهید که شما ممکن است روزی به هشیاری حضور زنده شوید و از این هشیاری شما انسانهای دیگر استفاده کنند در جهت زنده شدن به حضور یا نباتات و حیوانات استفاده کنند.

«گوید او که پرتو سودای خلق ** بس خیالات آورد در رای خلق»»

فلسفی میگوید که فقط انعکاس‌های فکرهای خلق است که در مردم خیالات ایجاد میکند. من فکر میکنم میگویم، ذهن شما را تحریک میکند و شما چیزی میگویید مرا تحریک میکند. هیچ چیزی غیر از این نیست. پس فکر، فکر را تحریک میکند. فضای یکتایی حضور و هشیاری دیگر وجود ندارد. این فکر خطرناک است. برای اینکه با تحریکات من ذهنی، ما من‌های ذهنی درست میکنیم. درد شما ایجاد درد میکند. اگر شما به درد ارتعاش کنید، در یکی دیگر درد را ارتعاش میکنید. او هم شروع به درد ایجاد کردن میکند و این فکر شیطانی است. ما نمیتوانیم از این درد عمومی خلاص شویم.

کما اینکه میبینید در برخی نواحی جهان دردها جمع شده و یک فضای درد بوجود آورده که دسته جمعی شروع به ایجاد درد میکنند. وقتی بیست میلیون نفر، پنجاه میلیون نفر شروع به درد دسته جمعی میکنند، جلوی خرابکاری آنها را نمیشود گرفت. حتماً باید ویران کنند. دو یا ده پانزده سال درد بکشند، وقتی درد بوجود آمد و همه سیراب شدند، ذهن‌های دردخواه آن موقع تازه فکر میکنند چه اشتباهاتی کردیم، چرا ما اینکار را کردیم، چرا جنگ کردیم، ویران کردیم، این چه کاری بود ما کردیم، عقل ما کجا بوده؟ اینها را امروز توضیح داده، منتها در سطح فردی. فرقی نمیکند در سطح جمعی هم همینطور است.

فلسفی میگوید فقط خیالات وجود دارد و چیز دیگری وجود ندارد. ولی شما الان میدانید که ما داریم سعی میکنیم از این کاروانسرای ذهن برویم. مولانا میگوید که اینجا جای سکونت ما نیست. امروز گفت این هشیاری خائن است. یعنی آشکارا بدون اینکه شما متوجه شوید کارهایی میکند که بالاخره به ضرر شما تمام شود. هیچ کاری نیست که من ذهنی ما انجام بدهد، یعنی ما با منیت انجام دهیم، حتی کمک‌های خیریه. مردم میروند برای اینکه هزار نفر بفهمند، یکدفعه میبینی ده هزار دلار به جایی کمک میکنند. همه دست میزنند. این بر اساس منیت است. هر موقع شما بجایی کمک کردید و هیچ کس نفهمید، این خوب است. شما بر اساس دل خودتان و تصمیم‌تان به جایی کمک میکنید. در این حالت، من نیست. ولی وقتی شما یک کاری میکنید و میبینید که میخواهید مردم دست بزنند، بعداً بگویند، این برود به آن بگوید و چند نفر تلفن بزنند که دست شما درد نکند، بالاخره از این درد بیرون خواهد آمد. ظاهرش خیلی خوب است. میگویند آدم خیری است، چقدر آدم خوبی است. پولش را در راه درست خرج میکند! ولی بالاخره از این درد بوجود خواهد آمد. باورتان میشود؟ آدم باور نمیکند.

«بلک عکس آن فساد و کفر او ** این خیال منکری را زد بر او»»

بلکه انعکاس آن فساد و کفر این فلسفی یعنی این آدمی که فقط در ذهن است، به او زده و این خیال منکری را در او بوجود آورده. این من ذهنیست که وقتی بلند میشود میگوید من همه چیز را انکار میکنم. اصلاً من ذهنی انکار خداست، کفرست. مثل آن نساخ که ما هم نساخ هستیم. عوض اینکه وحی خدا را

بنویسیم، او دارد وحی میکند و ما حرفهای خودمان را میزنیم. از اول اینرا گفته. گفت وضع شما هم عین نساخ است. شما یک آه میکشید ولی عمل نمیکنید، توبه نمیکنید و بر نمی گردید در حالیکه هر لحظه او به شما میگوید برگرد. من آغوشم باز است. ولی این که بلند شده و تکبر دارد و بینی میکند، چطور کوچک شود و برگردد. در حالیکه مردم نگاه میکنند، این و آن. حال شما به خودتان نگاه کنید: آیا فساد و کفر و پوشیدگی شما و تباه شدن در این راه و سرمایه گذاری کردن عمر در یک چیز بیهوده و بزرگی بیخودی ظاهری شما را منکر نکرده؟

«فلسفی، مر دیو را منکر شود ** در همان دم سخره دیوی بود»

فلسفی میگوید دیو و شیطان چیست، ولی همان موقع زیر سلطه شیطان است. برای اینکه اگر از جنس حضور باشد، می فهمید که در سفره شیطان است. کسی که بحضور زنده است، میداند که یک من داشته و این من نماینده شیطان و دیو بوده. اصلاً خود دیو بوده. یادمان باشد که منظور از فلسفی، فیلسوف حقیقی نیست. آن کسی که به حضور زنده است، به زندگی زنده است، او هم یک فیلسوف است. ولی آن فیلسوف کجا و این کسی که در ذهن زندانی است و سد در جلایش است و همیشه یک من دارد و آنرا حفظ میکند، در حالیکه این من مرکز درد است.

گفت اگر این هستی تو مرکز درد باشد، چکار میخواهی بکنی. یک کشتی دارد غرق میشود. یک نفر در جایی که می نشینند، دارد میز و صندلی را درست میکند! این دارد کلش پایین میرود. صندلی ها و میزها تکان میخورند و می لغزند. بعد یکی اینها را گرفته که وایسا! این کلش دارد غرق میشود. بیخودی زحمت نکش. بپر به دریا. این کشتی ترا به خودش غرق خواهد کرد.

«گر ندیدی دیو را، خود را ببین ** بی جنون نبود کبودی در جبین»

جبین یعنی پیشانی. میگوید دیو را ندیدی. خودت دیو هستی. اگر کسی پیشانیاش کبود است، معلوم است که این دیوانه بوده. این کبودی پیشانی مال دیوانه ها و غشی ها بود که به زمین می خورند و پیشانی شان زمین میخورد و سیاه میشد. کسی که پیشانی اش سیاه است، مشخص است که این مجنون و دیوانه بوده. پس وقتی ما رفتاری داریم که سیاه است، حالمان بد است، معلوم است که دیو هستیم و در سفره اش هستیم. یعنی در سفره من ذهنی هستیم.

«هر که را در دل شک و پیچانی است ** در جهان، او فلسفی پنهانی است»

هر کسی در دلش شک است، یعنی من ذهنی اش دلش است، مثلاً میگوید من چه میدانم، حالا خدا، زندگی هست و حضور چیه، شک دارم! پیچش دارد، شورش دل دارد، مثل آن نساخ که میدانست اشتباه کرده ولی زیر بار اشتباه نمیرفت.

شما اگر شک دارید، شک یکی از ابزارهای من ذهنی است. یکی از صفات من ذهنی است. عکس یقین است. او یک فلسفی پنهانی است. اشکالی ندارد اگر ما شک داریم و دلمان شورش دارد، میدانیم که این به خاطر من ذهنی است و ما در سلطه دیو هستیم. امروز مولانا گفت من میخواهم توضیح بدهم ولی میترسم ناامید شوی. گفت نه ناامید مشو و شادی کن. اصلت شادی است و پیش آن فریادرس فریاد کن.

زندگی یک ضربان تکاملی دارد که هشیاری انسانی را میخواهد از ذهن آزاد کند، گرچه که کار مشکلی است. گرچه مردم ما را تحریک میکنند. گرچه امروز گفت که اگر اینکار را بکنی، آدمهای دیگر که من ذهنی دارند به شما حمله میکنند، من ذهنی شما به شما حمله خواهد کرد. ما را نخواهند گذاشت که کارمان را بکنیم ولی شما پیش آن فریادرس فریاد کن و پنهانی کار کن. امروز گفت فاش مکن. ولی امروز مولانا میگوید که اگر امروز یک رگ فلسف هم داشته باشید، یک رگ کینه، رنجش داشته باشید و این را نیندازید، در تمام شئون زندگی شما اثر خواهد گذاشت.

«می‌نماید اعتقاد و گاه گاه ** آن رگ فلسف کند رویش سیاه»»

میگوید آن کسی که در دلش شک هست، پیچش هست، بعضی مواقع میگوید درست است، من اعتقاد دارم و باید اینطور باشد ولی آن رگ فلسفش رویش را سیاه میکند و نمیگذارد. شما همیشه مواظب خودتان باشید. نورافکن ما روی خودمان است. اینها را میخوانیم و به خودمان نگاه میکنیم و با فرد دیگری کاری نداریم. اینکه ما به شخص دیگری کار نداریم به ما کمک میکند. اصلاً مثل اینکه ما فقط مسئول خودمان هستیم. کار مردم به ما مربوط نیست. اینقدر خوب به شما قدرت میدهد و شما زودتر میرسید. اگر شما با مردم کاری نداشته باشید، چه بسا مردم هم با شما کاری نداشته باشند.

اگر شما انتقاد، عیب‌جویی، غیبت نکنید و به مردم لطمه نزنید، ممکن است آنها هم کمتر مزاحم شما شوند. این نرمش، پذیرش و عدم ستیزه، این مقاومت نکردن سبب میشود دیگران هم تسهیل کنند. اگر کمک نمیکنند، لطمه نزنند. بگذارند شما کار کنی تا این فضای درون وسیع شود و اگر از یک حدی گذشت، دیگر نمیتوانند شما را پایین بکشند. ولی تا آنجا بررسی باید هنوز کار کنی.

«الحذر ای مؤمنان کان در شماست ** در شما بس عالم بی‌منتهاست»»

الان به شما میگوید مواظب باشید. دوری کنید که این رگ فلسف و من ذهنی در شماست. اما در عین حال در شما یک عالم بی‌منتهاست هم هست و این فضای یکتایی است. خدا کدام را میخواهد زنده کند؟ عالم بی‌منتهاست را. زندگی که این لحظه است و قدرتش همیشه به توهم می‌چربد، به گذشته و آینده، در اینصورت اگر شما مواظب باشید که در من رگ فلسف هست، رگ کینه هست، رگ پیچش و شک هست، پس مواظب هستید و دارید خودتان را تماشا میکنید. ناظر خودتان هستید.

پس شما مواظب هستید که به محدودیت نروید و به عالم بی‌منتها به کمک زندگی که به گذشته و آینده شما می‌چربد، می‌چربد به اینکه احساس گناه و ملامت میکنید، دیگران را ملامت میکنید، پدر و مادرم نگذاشته، همسرم نگذاشته، فلانی زندگی ما را به تباهی کشیده و نگذاشتند، قدرت این لحظه به آنها می‌چربد. متوجه میشوید فقط این لحظه وجود دارد و این لحظه شما میتوانی به عالم بی‌منتها زنده شوی و گذشته دیگر مهم نیست.

«جمله هفتاد و دو ملت در تو است ** وه که روزی آن بر آرد از تو دست»

یعنی همه هفتاد و دو ملت که قدیم فکر میکردند در جهان هفتاد و دو ملت وجود دارد. به قول حافظ «جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه * چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند». همین را میگوید. میگوید همه هفتاد و دو ملت، همه هم‌هویت‌شدگی‌ها، همه میراث درد بشری در تو هم هست. مواظب باش از تو بیرون نیاید. پس ما میراث درد بشری هستیم. برای همین است که میگوییم تمام انسانها یک نفر هستند. ما مثلاً میرویم درد برای دیگران ایجاد میکنیم، میگوییم آنها دارند درد میکشند، به ما چه! در حالیکه ما فقط یک هشیاری انسانی داریم، فقط یکی. این دردی که الان در جهان هست همه ما شریک هستیم. ما همه زیر نفوذ آن هستیم. بچه‌های ما زیر نفوذ آن هستند. این آسمان زمین، نه آسمان معمولی، درون را گرفته. باید همه سعی کنیم دردها را شفا بدهیم. اینطور نیست که شما بروید جایی درد ایجاد کنید و بگویید به ما چه. ما آنها را کشتیم ولی آنها ما را نکشتند! به بیت توجه کنید.

«هر که او را برگ این ایمان بود ** همچو برگ از بیم این لرزان بود»

میگوید هر کسی برگ ایمان داشته باشد، تا حدود زیادی به حضور زنده شده باشد یا در این راه باشد، مثل برگ بید از این موضوع میترسد. میترسد کشیده شود به این هم‌هویت‌شدگی‌ها و میراث درد بشری. میترسد یکدفعه سر از او درآورد. بنابراین دو چشم دارد و چندین تا هم قرض کرده و دارد خودش را تماشا میکند. میخواهد برگ ایمان و حضور را حفظ کند. برگ یعنی نوا، مایه. ساز و برگ که داریم. اولی به آن معنا است. برگ دوم، برگ درخت است. شما مواظب هستید؟ بعضی‌ها میگویند آقا پرهیز چیه، من همه کار میکنم؟ هیچ اشکالی هم ندارد. دروغ بگویم، اشکالی ندارد. تهمت بزنم اشکالی ندارد. هر کاری بکنم مساله‌ای نیست! این بیت خیلی مهم است.

«بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای ** که تو خود را نیک مردم دیده‌ای»

میگوید بر ابلیس و دیو به این دلیل میخندی که خودت را از مردم نیک دیده‌ای، فکر میکنی خیلی نیک هستی. خیلی باایمان هستی ولی:

«چون کند جان، بازگونه پوستین ** چند واویلی بر آید ز اهل دین»

میگوید این جان خود را بزرگ کرده و بصورت بالایمان خودش را به شما نشان میدهد. اگر آن طرف پوستینش را بپوشد. میدانید که پوستین را از پوست گوسفند درست میکردند، یعنی اینرا که پوشیده‌ایم و بعنوان من بلند شده‌ایم و میگوییم اینطور هستیم و تصویر ذهنی از خودمان درست کردیم و به مردم هم قبول کرده‌ایم که ما اینطور هستیم، میگوید اگر این پوست بازگفته شود یعنی واژگونه از آنسو پوشانده شود و ما حقیقت را ببینیم، یک آهی از ما بلند میشود. چند واویلی، میگوییم این چه مصیبتی بود که نمیدانستیم اینطور هستیم.

«بر دکان هر زرنما خندان شده ست ** زانک سنگ امتحان پنهان شده ست»

دوباره امتحان را مطرح میکند. میگوید در دکان هر زرنما، کسی که ظاهر زر، ظاهر حضور دارد، معنوی‌نماست، خندان شده. همه دارند می‌خندند و میگویند ما بالایمان هستیم. برای اینکه سنگ امتحان پنهان است.

«پرده ای ستار از ما برمگیر ** باش اندر امتحان ما مجیر»

ای ستار که خداست یعنی پوشاننده. ما فرض میکنیم بالایمان هستیم. با ملایمت ما را امتحان کن. مجیر یعنی پناه دهنده. حقیقتاً اگر ما شروع کنیم به تسلیم شدن، موازی شدن، ستیزه نکردن، زندگی واقعاً پوشاننده بنظر من آبروی ما هم است. نمیگذارد حیثیت بدلی ما که یواش یواش می‌شکند، ما را اذیت کند. ما را با نرمش و یواش یواش امتحان کن.

«قلب، پهلوی می‌زند با زر به شب ** انتظار روز می‌دارد، دَهب»

دَهب یعنی طلا. قلب یعنی طلای قلبی. میگوید در شب یعنی شب دنیا الان که در ذهن هستیم، یکی کاملاً معنوی است و به حضور زنده‌ست و دیگری قلب، معنوی‌نما است. این پهلوی زده پیش آن. میگوید من زر هستم در حالیکه زرنماست. در ما هم همینطور. یک من اصلی وجود دارد و یک من قلبی. این من قلبی بالا آمده و میگوید من، من اصلی هستم و به زندگی زنده هستم. ولی طلا منتظر روز است. روز شود، هشیاری بالا برود، مشخص میشود که من طلای واقعی بودم یا طلای قلبی. شما چطور؟ در شب دنیا و شب ذهن شما طلای واقعی هستید یا طلای قلبی؟ طلای قلبی میگوید من طلای واقعی‌ام. به خودمان نگاه میکنیم.

«با زبان حال زر گوید که باش ** ای مَزَوَر تا بر آید روز فاش»

با زبان نمیگوید، با زبان حال، با بیان حالت و صورت میگوید که ای دروغگو منتظر باش که روز بیاید تا مشخص شود.

«صد هزاران سال ابلیس لعین ** بود ابدال امیر المؤمنین»

میگوید ابلیس لعنت شده مدت زیادی جزو ابدال بود و امیر مومنان بود. یادمان باشد ابلیس معادل هم‌هویت‌شدگی و درد در این جهان است. دیو هم در ما که من ذهنی باشد نماینده آن است، یک انرژی قوی است و این ابلیس همه را سر کار من ذهنی گذاشته و مواظب است که موقعی کار دردزایی‌اش را رها نکند. یک صحنه تئاتر اوقات تلخی در جهان درست کرده و به هر کسی یک نقشی داده، آن شخص تا زمانی که من ذهنی دارد آن نقش را بازی میکند، میل ما را به اوقات تلخی و ایجاد درد شما ببینید، چقدر زیاد است! البته ما ادعا داریم که بر ابلیس مسلط هستیم. امروز گفت که به این دلیل به ابلیس می‌خندی که فکر میکنی از مردم معنوی هستی. ولی یک روزی این پوستین برگردد، خواهی دید که نوکر شیطان بودی. اینها را مولانا به ما میگوید که به خودمان نگاه کنیم. من فقط اینجا میخوانم تا شما بشنوید.

«پنجه زد با آدم از نازی که داشت ** گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت»

ابلیس بالاخره آمد با آدم پنجه زد. خدا به ابلیس گفت که من به خودم در آدم به فرم زنده شدم. شما باید به آدم سجده کنی. گفت نمیکنم برای اینکه ابلیس بنابر تعریف نمیتواند غیر از فرم ببیند. من ذهنی ما هم که نماینده ابلیس است غیر از فرم نمیتواند ببیند. هشیاری و خدا را نمیتواند ببیند. برای همین است که مولانا مرتب به ما میگوید تو بوسیله ذهن خدا را به فکر درنیاور. این کار غلط است. هیچ موقع سوال نکن که خدا چیه و به این سوال جواب دهی. یا من کی‌ام و چی‌ام و به این سوال با فکر جواب بدهی. من چی‌ام و چی‌ام باید بوسیله زنده شدن به او جواب داده شود. همین که فکر کردی، مغلطه میکنی و خلاصه از جنس دیو میشوی.

میگوید از تفاخری که داشت با آدم پنجه زد و خم نشد. چون نتوانست ببیند. بنابراین مثل فضله انسان موقع بالا آمدن آفتاب رسوا شد. البته موقعی که آفتاب بالا میاید گرم میشود، فضله حیوانات یا انسان شروع به بوی بد دادن میکند. بوی بد دادن، بوی بد من ذهنی ماست که هر چه قویتر و پیرتر و پردردتر میشود، بیشتر خودش را مشخص میکند. پس ما امروز متوجه میشویم که نباید نمایندگی دیو را بکنیم. ما آدم هستیم. آدم بنابر تعریف باید در این لحظه به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده باشد. خدا لحظه به لحظه دنبال این کار است و ما مثل نساخ در ذهن زندانی نشدیم و بیخودی آه نمیکشیم که عمل نکنیم. آه میکشیم که عمل کنیم و برگردیم بسوی زندگی و بی‌نهایت و ابدیت او را زنده کنیم.



کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

To order newest Ganj e Hozour
CDs or DVDs, from every part of
the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164
in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card .No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

بانک صادرات
حساب سپهر
شماره حساب: 0209825346002
شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
به نام: مسعود نونزاد

Support Ghanje Hozour from Europe
and U.S.A:

WELLS FARGO BANK
6001 Topanga Canyon Blvd, Woodland Hills , CA
91367 USA.

Beneficiary Name: TREASURE OF PRESENCE FOUNDATION, INC.
Account #: 9375957264 Routing: 121000248
Swift #WFBIUS6S

Also you can support us by
Credit Card (Visa or MasterCard)
Or
send Cash or Check to this address:
Parviz Shahbazi
P.O.BOX 745 Woodland Hills, CA
91365 U.S.A